

سوگواریهایی ادبی در ایران

در بخش

بخش اول سوگواریهایی ملی

بخش دوم سوگواریهایی مذهبی

مؤلف و گردآورنده

ح. کوهی کرمانی. مدیر روزنامه صبا

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷

بها ۴۰ ریال

سوگواریهامی ادبی در ایران

در بخش

بخش اول سوگواریهامی ملی

بخش دوم سوگواریهامی مذهبی

مؤلف و گردآورنده

ح. کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



کانون معرفت - تهران - خیابان لاله زار
تلفن ۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»
حق چاپ محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپخانه اختر شمال

بنام خدای یکتا

یکی از گوهر های گرانبها که در گنجینه ادبیات فارسی نهفته است مرثی و منظومه های مربوط بسو کواری است بعقیده نویسنده بهترین و جالبترین و بی آرایش ترین شعر پارسی در این بخش است زیرا که شاعر در اینجا نه بطمع پول و مال و نه بمنظور دیگر دست بپلم برده بلکه دل شاعر در اثر يك مصیبت سوخته و تأثرات و تالمات روحی خود را بروی صفحه کاغذ آورده است مخصوصاً گویندگان و استادان بزرگ امثال رودکی شهیند بلخی - فرخی سیستانی - فردوسی طوسی - نظامی گنجوی - خاقانی شروانی - کمال الدین اسمعیل اصفهانی - مسعود سعد سلمان - سعدی - حافظ - و جامی - که هر يك از اینها آثار گرانبهای در این شیوه از خود یادگار گذارده اند و مخصوصاً مولانا کمال الدین محتشم کاشانی بعد از دوازده بندی که در عزای خامس آل عبا پرداخته مرثیه در مرگ برادرش عبدالغنی گفته است شهرت بسزائی دارد و رویهمرفته باید گفت که در ادبیات فارسی کمتر شاعر و گوینده را سراغ داریم که در این موضوع شعر نسوده باشد حالا میخواهیم خوانندگان معترتم را متذکر شوم چطور شدنویسنده باین فکر افتادم که مرثی اساتید را گردآوری کرده و بصورت کتابی منتشر نمایم :

هر وقت داستان رستم و سهراب را در شاهنامه و مکالمات اسکندر بر بالین داریوش سوم (دارا) و گفتگوی آنها بایکدیگر و با کشته شدن خسرو پرویز که نظامی آن صحنه عجیب را مجسم کرده است سخت تحت تاثیر قرار میگرفتم بالاخره درچندی قبل تصمیم گرفتم که این قسمت اشعار را که حقیقتاً شعری است که از دل برخاسته و بردل می نشیند جمع آوری نمایم و این کار را کردم ولی باید این نکته را متذکر شوم که اگر میخواستم تمام مرثی که در ادبیات فارسی است جمع آوری کنم این کتاب بدون اغراق ازحجم شاهنامه فردوسی تجاوز میکرد پس بنای کار خود را بر این قرار دادم که از بزرگترین استادان شعر و ادب فارسی شعرهایی انتخاب کنم که هم جنبه تاریخی داشته باشد وهم جنبه ادبی بنا بر این آثار تقریباً پنجاه استاد را که بهترین مرثی را از خود یادگار گذاشته اند. انتخاب بر دو بخش

تقسیم کردم، سوگواریهای ملی و سوگواریهای مذهبی.

سوگواریهای مذهبی که چندین برابر سوگواریهای ملی **سلسله کتب** میخواستیم از همه گویندگان ازهریک پنج بیت هم انتخاب کنم تنها این قسمت از کتاب ازرموزحمزه بزرگتر میشد این بود که در این قسمت خیلی امساک کردم و بدرج مرآئی اساتیدی امثال محتشم کاشانی - عمان سامان وصال شیرازی و چند نفر دیگر اکتفا کردم چنانچه مورد پسند واستقبال جامعه قرار گرفت درموقع تجدید چاپ بسیاری ازاستادان شعروادب که مرآئی دارند در هر دو قسمت انتخاب خواهم کرد و کتاب بزرگتری تقدیم دوستاران ادب فارسی خواهم نمود :

در این مقام ناگزیر از ذکر این نکته است که علت واقع شدن ترکیب بند استاد بزرگ صباحی بیدگلی کاشانی را در آخر کتاب بیان نماید که دیوان مشارالیه کدیاب و در دسترس نبود درموقعیکه چاپ کتاب بانجام رسیده بود دوست دانشمند وفاضل گرامیم آقای پرتویضائی ما را بوجود نسخه از دیوان استاد در کتابخانه شخصی خود مطلع ساخته و عین نسخه را برای استفاده در اختیار ما گذاشت و متأسفانه مرثیه مزبور در آخر کتاب قرار گرفت .

چگونگی چاپ این کتاب - البته سالها آرزو مند بودم که این مجموعه

چاپ و در دسترس ارباب ذوق قرار گیرد چند ماه پیش این موضوع را با آقای حاج حسن آقا معرفت مدیر کانون معرفت که طی ده سال اخیر خدمات گرانبها و ذقیمتی بادییات و فرهنگ این کشور نموده است در میان گذاردم با کمال صمیمیت چاپ وانتشار کتاب را بسر مایه خود قبول نمودند و چون اتفاقاً انتشار کتاب مصادف با اولین سال فوت مرحوم شیخ محمد تقی معرفت پدر بزرگوار آقای معرفت بود نویسنده نیز با کمال خلوص نیت این اثر ادیبی را تقدیم روح پرفتوح مرحوم شیخ محمد تقی معرفت که عمری سوابق دوستی داشتیم نموده چون آن مرحوم حق بزرگی بگردن فرهنگ کشور دارد مختصر ترجمه از سوابق معزی الیه را در این مقدمه بعرض خوانندگان میرسانم .

کسانیکه بخواهند کاملاً آن مرحوم را بشناسند رجوع کنند به آخر دیوان بابا کوهی شیرازی چاپ دوم (شیراز) از صفحات ۱۱۹ تا ۲۲۸ آن وقت متوجه خواهند شد که چه اشخاص خدمتگزار در گوشه و کنار این کشور بوده اند و چگونه و با چه سختی در راه فرهنگ این کشور جانفشانی کرده اند نویسنده بطوریکه از سالهای ۱۲۹۷ تا ۱۲۹۹ درست سه سال

در شیراز بودم (روزهای اول جوانی من بود یادش بخیر) از محضر فیض اثر مرحوم فرصت الدوله شیرازی کسب فیض مینمودم و همه روزه در سدرس آن مرحوم حاضر میشدم منطق و معانی و بیان و عروض و بجزر میخواندم . در این مدت با مرحوم معرفت دوست شدم و این دوستی پایدار و محکم ماند تا آخر عمر او در این سی و پنج سال کوچکترین رنجشی بین ما روی نداد نویسنده از سال ۱۲۹۹ که به تهران آمدم تماماً کارم مطبوعاتی بود و با آن مرحوم همه ساله معامله و داد و ستد کتاب داشتیم در این مدت پیشیزی اختلاف بین ما پیدا نشد .

در مرگ معرفت فضلاء و ادباء و دوستان و آشنایان آن مرحوم متأسف و در رثاء آن فقید سعید چکامه هائی سروده اند که در اینجا گفته شاعر گرانمایه جناب آقای میرزا حسین خان فصیحی متخاص به شیفته (فرزند شاعر شهیر مرحوم شوریده « فصیح الملک شیرازی ») را بنظر خوانندگان ارجمند میرسانم .

« همه دانند اینکه در دنیا	آنکه باقی بود خداست خدا »
« بودها و نبودها همه زاوست	جود پیدا و جود نا پیدا »
ایخوش آن زنده دل که بر تسلیم	تن بتقدیر داد و جان بقضا »
« چون محمد تقی معرفت آنک	بود با چشم معرفت بینا »
« زده بر ذروه تو سل دست	هشته بر پایه تو کل پا »
« بود گنجی کتابخانه او	اندر آن بس نهفته گوهرها »
« طالبان معارف از کتیش	ای بسا در در که کرده دوا »
« چون بدار بقا رحیل نمود	سیم بهم از سرای فنا »
« شیفته گفت بهر تاریخش	یکجهان معرفت شد از کف ما »

« ۱۳۳۲ »

خوشبختانه مرحوم معرفت فرزندان بیرومند بعد از خود بیادگار گذارده یکی آقای حسین معرفت مدیر کتابخانه معرفت در شیراز و دیگری آقای حاج حسن معرفت صاحب کانون معرفت در تهران میباشد که هر دو رویه مرضیه پدر خود را با نشر و چاپ کتب سودمند و عام المنفعه ادامه داده و چراغ معرفت را فروزان نگاهداشته اند ، از خداوند متعال توفیق ایشان را خواستارم .

کوهی کرمانی

۱۳۳۳٫۱۱٫۳۰

فهرست مندرجات

صفحه	شرح	نام شاعر
۲	در مرثیه ابولحسن مرادی	رودکی
<	برای پیری و فرو ریختن دندانها	<
۴	در مرثیه شهید بلخی	<
۶	درانده و سوگواری	<
۷	< <	<
۷	در رتاء یکی از صدور	کسایی مروزی
۹	در وفات سلطان محمود غزنوی	فرخی سیستانی سید حسن غزنوی
۱۵	در مرثیه سلطان مسعود سلجوقی	ملقب باشرف
۱۸	زاری رستم بر بالین فرزند خود سهراب	فردوسی
	زاری رستم بر سهراب و بردن	< <
۲۳	تابوتش بزا بلستان	< <
	آگاهی یافتن مادر سهراب	< <
۲۷	از کشته شدن فرزند	
۳۰	کشته شدن اسفندیار بدست رستم	< <
۳۳	اندرز کردن اسفندیار رستم را	< <
	بردن پشوتن تا بوت اسفندیار نزد	< <
۳۵	کشتاسب	
	کشته شدن دارا بدست دوزیر	< <
۳۹	واندرز او با سکندر در وقت مردن	
۴۲	زاری فردوسی از مردن فرزند خویش	< <
<	فردوسی و پیاد ایام جوانی	< <
۴۴	زین الشعرا سعید طائی در تاسف از روزگار	
۴۵	در رنای سید حسن غزنوی	مسعود سلمان
۴۶	در مرثیه رشیدالدین فرزند خود	<
	نامه منظوم بخاقان سمرقند	انوری ایوردی
۵۱	در اترفته و خرابی غز	
۵۶	در مرثیه امام محمد یحیی	خاقانی شروانی

۶۰	ترکیب بند در مرك فرزند خود	خاقانی شروانی
۶۴	نیز در مرثیه رشیدالدین فرزند خود	«
	در مرثیه نصرت‌الدین ابوالمظفر اصفهید؟	«
۷۲	کیا لواشیر فرما نفرمای طبرستان	
	در مرثیه امام محمدابن یحیی	«
۷۶	و خفه شدن او بدست غزان	
۷۷	در تحسیر از دیدن خرابیهای مداین	
۸۰	در مرثیه ابوالمواهب	
۸۱	اگر غم را چو آتش دود بودی	شهید بلخی
۸۲	جمال‌الدین عبدالرزاق در شکایت از روزگار و مرثیه	جمال‌الدین اسمعیل
	در مرثیه فرزند خویش	اصفهانی
۸۴	«	
۸۶	در مرثیه قوام‌الدین محمود گوید	«
۸۸	در شکایت از روزگار	لابی طیب‌المصعبی
۹۱	بر ربیع و اطلال	امیر معزی
۹۲	در مرثیه خواجه نظام‌الملک	«
۹۳	در کشته شدن دارا بدست ماهیار و جانوسیار	نظامی
۹۵	شهادت خسرو پرویز و مرك شیرین	«
۹۹	در وفات لیلی فرماید	«
۱۰۳	در مرثیه اتابک ابوبکر سعد بن زنگی	سعدی شیرازی
۱۱۰	«	«
۱۱۲	«	«
۱۱۵	در مرثیه امیر عزالدین	«
۱۱۷	افسوس بر قتل المعتصم	«
۱۱۹	در رثای فرزند خود گفته است	حافظ شیرازی
۱۲۰	شاه‌شیراز ابوالسحق اینجو افسوس که مرغ عمر را دانه نماند	
۱۲۱	در رثای برادر خود عبدالغنی	محتشم‌کاشانی
۱۲۸	برای دست شکسته خود	کلیم‌کاشانی
۱۳۱	در رثای یکی از بزرگان زمان	جامی
۱۳۴	در رثای برادر خود	«
	محمودخان ملک‌الشعرادر رثای شاهزاده فرهاد میرزا	
۱۳۸	معتمدالدوله	

۱۴۲	فرصت الدوله شیرازی برای تخت جمشید در فارس	
۱۴۴	عارف قزوینی در رنای یکی از دوستان خود	
۱۴۵	« « در رنای عبدالرحیم خان	
۱۴۶	« « در رنای کلنل محمد تقی خان پسیان	
۱۴۶	« « « « « «	
۱۵۷	« « « « « «	
۱۴۹	ملك الشعراء بهار در رنای میرزاده عشقی شهید	
۱۵۲	« « در رنای مرحوم میرزا محمد قزوینی	
۱۵۲	جلال همایی در رنای ملك الشعراء بهار	
۱۵۵	دکتر لطفعلی صورتگر در رنای میرزا محمد قزوینی	
۱۵۶	« « در رنای رشید یاسمی	
۱۵۶	« « « « « «	
۱۵۸	دکتر لطفعلی صورتگر در رنای ملك الشعراء بهار	
۱۶۱	سرحدی قهفرخی در رنای فرزند ۱۲ ساله خود	
۱۶۲	اکبر دانا سرشت در رنای سیدحسن مشکان طبسی	
۱۶۳	صادق سرمد در رنای مهاتما گاندی	
۱۶۴	« « در رنای بهار	
۱۶۷	« « در رنای ادیب السلطنه سمعی	
۱۷۰	کوهی کرمانی سیل‌های تاریخی سیل کرمان	
۱۷۳	عباس شهری سیل میگون	
۱۷۵	ملك الشعراء بهار قنادیل فروزان هم نماند	
۱۷۶	کوهی کرمانی فاجعه آذربایجان و زنجان	
۱۷۹	محمد امین ریاحی از آذربایجان	
۱۸۲	« « ای مهد زردشت	
۱۸۴	مظاهرمصطفی (طوفان) در رنای ادیب السلطنه سمعی	
۱۸۴	« « « « در رنای ادیب روحانی وصال	

بخش دوم

سوگواریهای مذهبی ۱۸۷

۱۸۸	محتشم کاشانی دوازده بند در رنای خامس آل عبا
۱۹۶	« « « « « « وصال شیرازی
۲۰۷	« « « « « « قآن شیرازی در رنای حسین ابن علی (ع)

۲۰۹	هلال ماه محرم	جیحون یزدی
۲۱۰	در شهادت حضرت علی اکبر	« «
۲۱۲	در شهادت حرا بن یزید ریاحی	« «
۲۱۴	در شهادت حضرت عباس	« «
۲۱۷	گفتگوی سکینه در سر نعش پدر	« «
		میرزا تقی علی آبادی
۲۲۰	در رثای خامس آل عبا	صاحب‌دیوان
۲۲۳	گفتگوی حضرت حسین ابن علی با زینب	عمان سامانی
		میرزا یحیی مدرس
۲۲۸	ترکیب بند در عزای خامس آل عبا	اصفهان‌ی
۲۳۸	سیاست‌الحسینی	کوهی کرمانی
۲۴۰	در شهادت حضرت علی اصغر	نظام وفا
۲۴۱	شب یازدهم عاشورا	مسرور سخنیار
	چهارده بند در مصیبت خامس آل عبا	صباحی بیگدلی

فهرست مطالب

با اینکه خیلی سعی و جدیت بکار رفت که شاید این کتاب بی غلط از چاپ خارج شود ولی متأسفانه نشد مادر اینجا بچند غلط فاحش اکتفا کردیم مابقی را بنوع سلیم خوانندگان واگذار میکنیم.

صفحه	سطر	صحیح آن! این است
۱۳	۴	آب دیده بشخود است مرا و رار خسار
۸	۱۸	کنون گرتو در آب ماهی شوی
۴۵	۳	بر تو سید حسن دلم سوزد
۸۰	۲	ابوالمواهب
۱۲۰	۲	راستی خاتم فیروزی بواسحق
۱۲۱	۳	عنفوان
۱۲۱		وفات جامی
۱۳۴	۱	در رثای برادر خود سروده است
۱۴۲	۱۱	فیت
۱۷۵	۱۰	به توفد توده این نجم ساکن
		زمین گرد گردان هم نماند
۲۲۴	۲۰	میزند باما مخالف سازرا

سوگواریه‌های ادبی در ایران

در دو بخش

بخش اول سوگواریه‌های ملی

بخش دوم سوگواریه‌های مذهبی

مؤلف و گردآورنده
ح: کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



کانون معرفت اول لاله زار تلفن ۲۲۴۳۷

حق چاپ محفوظ

چاپ اخترشمال

رودکی استان شاعران

تاریخ مرک رودکی سال ۴۴۹

در مرثیه ابوالحسن مرادی

مرک چنان خواجه به کاریست خرد
کالسید تیسره بصادر سپرد
زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
آب نبد او که بسرما فسرد
دانه نبود او که زمینش فشرد
کو دوجهان را بجوی می شمرد
جان و خرد سوی سماوات برد
مصقله ای کرد و بجانان سپرد
مروزی و رازی و رومی و کرد
اطلس کی باشد همتای برد
نام تو از دفتر گفتن سترد

مرد مرادی نه همانا که مرد
جان گرامی به پدر باز داد
آن ملک باملکی رفت باز
گاه نبد او که بیادی بیسرد
شانه نبود او که بموئی شکست
گنج زری بود در این خاکدان
قالب خاکی سوی خاکی فکند
جان دوم را که ندانند خلق
در سفر افتد بهمه ای عزیز
خانه خود باز رود هر یکی
خامش کن چون نقطه ابرا ملک؟

رودکی در اینجا برای پیری و فروریختن دندانهای

خود مرثیه سرائی میکند

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابد چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و درو مرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زن همه بسودو بریخت
چونحس بود همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که رویش بسان قطران بود
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز
به شد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم
بروی او در چشم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بی شمار درم
بشهر هر گه یکی ترک نار پستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو
بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
نهییب خواجه او بود و بیم زندان بود
نپید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر کران بد، زی من همیشه ارزان بود
دلخیزانه پرگنج بود و گنج سخن
نشان نامه ما مهر و شاعر عنوان بود
همیشه شاد ندانستی که غم چه بود
دلخیز و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشر
 از آن سپس که بگردار سنک و سندان بود
 همیشه چشم زی زلفگان چابک بود
 همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 عیال نه زن و فرزند نه معونت نه
 ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود
 تورودکی را ای ماهرو همی بینی
 بدان زمانه ندیدی که این چینان بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 سرود گویان گوئی هزار داستان بود
 شد آن زمان که باو انس راد مردان بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میدان بود
 همیشه شعر و را زی ملوک دیوانیست
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که شعر همه جهان بنوشت
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجا بگیتی بوده است نامور دهقان
 مرا بخانه او سیم بود و حملان بود
 کرا بزرگی و نعمت ز آن و این بودی
 و را بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 بداد میر خراسان چهل هزار درم
 درو فزونی یک پنج میرما کان بود
 زاولیاش پراکنده نیز هشت هزار
 بمن رسید بدان وقت حال خوب آن بود
 چو میردید سخن داد ، داد مردی خویش
 زاولیاش چنان کز امیر فرمان بود
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
 عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

در مرثیه شهید بلخی فرماید

کاروان شهید رفت از پیش
 و آن مارفته گیرومی اندیش

از شمار دو چشم يك تن كم
وز شمار خرد هزاران بیش
توشه جان خویش از او بر بای
پیش کایدت مرك پای آگیش (۱)
آنچه بارنج یافتیش و بدل
تو باسانی از گزافه مدیش (۲)
خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی آن روز مزد کمتر دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر
باز را کی رسد نهیب شخیش
رهی سوار و جوان توانگر از ره دور
بخدمت آمد نیکو سکال و نیک اندیش
پسنده باشد مر خواجه را پس از ده سال
که باز گردد پیر و پیاده و درویش

در اندوه و سوگواری فرماید

ای آنکه غمگنی و سزاوری (۳)
واندر نهان سرشك همی باری
از بهر آن کجا بیرم خامش
ترسم ز بخت وانده دشواری
رفت آنك رفت، و آمد آنکه آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی
گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شوتا فیامت آید وزاری کن
کی رفته را بزاری باز آری

-
- (۱) پای آگیش پای بند باشد از آگشیدن بمعنی آویختن
(۲) مدیش بمعنی مدت آمده
(۳) سوگواری

آزار پیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیان آری
گوئی که کماشته است بلائی او
برهد که تو بر او دل بگماری
ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری
یا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می یاری و بگساری
اندر بالای سخت پدید آید
فسر بزرگوار و سالاری

ایضاً

بسرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرون ت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بردیبا است
با کسان بودنت چه سود کند
که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاک مورو مکس
بذل آنکه کیسوت پیر است
آنکه زلفین گیسویت پیر است
گر چه دینار یا درهم بها است
چون ترا دیده زرد گونه شده
سرد گردد دلش نه نا بینا است

ایضاً

مبتران جهان همه مردند
مرك را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدن آنان
که همه کوشکها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز
نه بآخر جز از کفن بردند
بوده از هست آنچه پوشیدند
آنچه دادند و آنچه را خوردند

ایضاً

زندگانی چه گونه و چه دراز
نه باخر بمرد باید باز
هم بجمبر گذشته باید بود
این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عناو شدت زی
خواهی اندر امان و نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بطر از
این همه باد دیو برجانست
خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدیگر شان باز



این جهان پاك خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار
که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است

قطعه

کائی مروزی در مرتبه یکی از صدور مرو گفته است
تولد ۳۴۱ و فات ۴۰۰ هجری

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
که دیدها همه مصقول کرده ورخ مجروح

از آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو
جنازه تو بر آن آب همچو کشتی نوح

حسب حال خود فرماید

سیصد و چل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز مانده از شوال
نیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال



فرخی سیستانی و فاتش ۴۱۹

دروقات سلطان محمود غزنوی فرماید (۱)

شهر غزنین نه همانست که من دیدم بار
چه شد امسال که یکباره دگرگون شد کار
خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار
گویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار (۲)
رسته ها بینم پر مردم و در های دکان (۳)
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یک سر ز ربض برده بشارستان بار (۴)
مہتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خوناب بر نگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
یا توان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر در میدان گریان و خروشان هموار

(۱) وفات سلطان محمود روز پنجشنبه بیست و سوم ربیع الثانی چهار

صد و بیست و یک اتفاق افتاد

(۲) همه پر جوشن و چو شنور بر خیل سوار (۳) بی مردم (۴) همه

هریک ربض مسکن القوم حول المدینة من بیوت شارستان شهرستان

خواجهگان بینم برداشته از پیش دوات
 دستها بر سرو سرها زده اندر دیوار (۵)
 عاملان بینم باز آمده غمگین زعمل
 کارنا کرده و نارفته بدیوان شمار
 مطربان بینم گریان وده انگشت گزان
 رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
 لشگری بینم سرگشته سراسیمه شده
 چشمها پر نم و از حسرت غم گشته نزار
 این همان لشگریانند که من دیدم دی
 وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار
 مگر امسال ملك باز نیامد زغزا
 دشمنی روی نهاده است بر این شهرو دیار
 مگر امسال زهر خانه عزیزی گم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
 مگر امسال چو پیرار بنالید ملك
 نی من آشوب از این گونه ندیدم پیرار
 تونگوئی چه فتاده است بگو گربتوان
 من نه بیگانه ام اینحال زمن باز مدار
 این چه شغلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش
 این چه کار است و چه بار است چه چندین گفتار
 کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم از آن
 نه فتاد سستی شادی نشد سستی تیمار
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
 آه ترسم که رسید است و شده زیر غبار
 رفت مارا همه بیچاره و درمانده بماند
 من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
 آه دردا و دریغا که چه محمود ملك
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار
 آه دردا که همی لعل بکان باز شود
 او میان گل و از گل نشود بر خود دار

(۵) دستها برهم و

آه دردا که بی اوهر کس نتواند دید (۱)
 باغ پیروزی پر لاله و گل‌های بیار (۲)
 آه دردا که بیکباره تهی بینم ازو
 کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار
 آه دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 ایمنی باشد از سنک و پرا کندن دار
 وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد
 از تکاپوی و بر آوردن برج و دیوار
 وای دردا که کنون برهمنان همه هند
 جای سازند بتان را دگر از نو به بهار (۳)
 میر خفته است بخاک اندروما از برخاک
 این چه روز است بدین زاری یارب ز نهار
 فال بد چون زخم اینحال جز این نیست مگر
 زخم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 میر می خورده مگر دی و بخفته است امروز
 دیر برخاست مگر رنج رسیدش زخمار (۴)
 دهل و کوس همانا که همی ز آن نزنند (۵)
 تا بخسبد خوش و کمتر بودش بردل بار
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیزو از حجره برون آی که خفتی بسیار
 خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است (۶)
 شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
 خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده است
 روی زانسونه و بر تارکشان آتش بار
 خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
 هدیه ها دارند آورده از بهر تار
 خیز شاها که امیران بسلام آمده اند
 بارشان ده که رسید است همانا که بار

(۱) (هرگز نتوانم دید) (۲) (گل‌های بهار) (۳) (باز سازند بتان
 را دگر از نو تیمار) و بهار نام بتکده است (۴) (دیر خفته) (۵) (دهل و
 کاسه) کاسه بمعنی طبل است (۶) شغب شور و هیجان شر

خیز شاهها که بغیروزی کل باز شده است
 بر گل نو قدحی چند می لعل گسار
 خیز شاهها که بچوگانی گرد آمده اند
 آنکه با ایشان چوگان زده چندین بار
 خیز شاهها که چوهرسال بعرض آمده اند
 از پس کاخ تو و باغ تو بیلی دو هزار
 خیز شاهها که همه دوخته و ساخته گشت
 خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار
 خیز شاهها که بیدار تو فرزند عزیز
 بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگرودی بیدار
 گرچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست
 ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
 خفتن بسیار ای خسرو، خوی تو نبود
 هیچکس خفته ندید است ترا زین کردار
 خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
 بنیا سودی هر چند که بودی بیمار
 در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
 تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
 سفری کانرا باز آمدن امید بود
 غم او کم بود از چند که باشد دشوار
 سفری داری امسال دراز اندر پیش
 که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار
 یک دمک باری در خانه بیایست نشست
 تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
 رفتن تو بخزان بودی هر ساله شها
 چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
 چون کنی صبر و جدا چندین چون بود توان
 ز آن برادر که به پرورده او را بکنار

تن او از غم و تیمار تو چون موی شده است
 رخ چون لاله اوزرد بر ننگ گلنار
 از فراوان که بگرید بسرکوی توشاه (۱)
 آب دیده بخشوده است مراورا رخسار (۲)
 آتشین دارد دردل که همه روزروان
 بسوی چرخ برافکنده از آن دود شرار
 گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب
 دشمنت بی غم تو نیست بلبل و بنهار
 مرغ ماهی چوزنان بر تو همی نوحه کنند
 همه باما شده اندر غم و اندوه تو یار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 کاخ پیروزی چون ابرهمی گرید زار
 بحصار از فرع و بیم تورفتند شهان
 توشها از فرع و بیم که رفتی بحصار
 تو بیایگی چو بیابانی دلتنگ شدی
 چون گرفتستی در جایگه تنگ قرار
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
 لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
 زینت و قیمت و مقدار جهان را - به تو بود
 عمر خویش از چه قبل بر تو نبرده است بکار
 شعرارا به تو بازار بر افروخته بود
 رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار
 ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر
 ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار
 همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
 رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
 بگذار و بروی تو میاارد هگرز
 زلتی را که نکردی تو بدان استغفار

(۱) (سرگور توشاه) (۲) شخودن مجروح کردن

زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام
ای شه نیک دل نیک خوی نیکو کار
دل پڑمان ولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که زد اندر از دل درد تو نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد
به بهشت و شواب و بفر او ان کردار



سیدحسین غزنوی ملقب باشرف

وفات مابین سالهای ۵۵۵ - ۵۵۷

در جمادی الاخره سنه ست و اربعین خمسمائۀ سلطان مسعود سلجوقی
را اندک اندک رنجی ظاهر شد ... یک هفته آن رنج برداشت و شب غره ۶
رجب برحمت خدای متعال انتقال کرد در کوشکی نو که میان میدان ساخته
بود و هم در آن شب او را بهمدان بردند و بمدرسه شربرزۀ دفن کردند و
سید اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امرای دولت برخواند .

در مرثیه سلطان مسعود سلجوقی

شاه جهان گذشته و ماه چنان خموش
کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش
ای تیغ بهر قبضه مسعود خون بیار
وی کوی بهر رایت بوالفتح برخروش
ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف
وی مملکت چو شام بیرموی تابگوش
ای سکه بی عیار بماندی در آن و هیچ
ای خطبه از خطاب فتادی در آن مکوش
ای تیر آسمان کمر چرخ بر گشای
و آن ترکش مکو کب شه باز کن زدوش
ای تاج عقد ملک چو بگسست خاک خود
وی تخت جام شاه چو بشکست زهر نوش
ای چتر کسوت سیه اکنون سپید گشت
چون تیغ شه تونیز کبودی طلب بیوش

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته ازسرافلاك برگذشت

شاهها مگر بعرضه میدان شتافتی
یا از برای انس بیستان شتافتی
یا چون نظام دادی ملك عراق را
بهرقرار ملك خراسان شتافتی
دست ستم ملوك جهان برگشاده اند
ناگه مگر بیستن ایشان شتافتی
میآیدش که گنج زمینرا دهی بیاد
ای شاه زیرخاك مگرزان شتافتی
ای شیرمرد مطلق بر عادت قدیم
مانا که سوی بیشه شیران شتافتی
با بر نشاط گوی ربودن بمرغزار
با قامت خمیده چوگان شتافتی
نی نی بخوانند ناگه سلطان محمّدت
هم در زمان بروضه رضوان شتافتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته ازسرافلاك برگذشت

ای بوده خسروانرا همچون پیامبری
پرورده بندگانرا همچون برادری
هر دیده ازوفات تو گریان چو چشمه
هرسینه ازفراق تو سوزان چو مجمری
ازحسرت تو چیست جهان پای درگلی
در ماتم تو کیست فلك خاك بر سری
دی ازتوسور بود بهرجا و مجلسی
وامروز ماتمی است بهر شهر و کشوری
گوهر اگرزخاك بر آرند ای عجب
در خاك چون نهاد فلك چون تو گوهری
در دا که دهر لشگر عمر تو بر شکست
ای بارها شکسته يك حمله لشگری

این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری

ای آفتاب رفتی و ماهی گذاشتی
وی پادشاه گذشتی و شاهی گذاشتی
ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر کیائی گذاشتی
ای رفته همچو یوسف بر تخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی
رفتی و پسر شاه ملک شاه روز به
الحق ستوده سنت و راهی گذاشتی
تا بنده بر زمانه سہمی برگماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی
وامنگه چو رکن دولت و دین خاصیت برای (۹)
بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی
بر دعوی که چون تو نبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود در گذشت

همچون فرشته از سرفلاک برگذشت

شاه جهان ملکشہ محمود را شناس
صاحبقران ملکشہ محمود را شناس
سلطان غیاث دولت و دین جان پاک بود
آرام جان ملکشہ محمود را شناس
شاهان و خسروان همه کان بوده اند و بس
یا قوت کان ملکشہ محمود را شناس
پیش از یقین ملکشہ محمود را شناس
پیش از گمان ملکشہ محمود را شناس
هر کام و آرزو که سلاطین نپخته اند
در جمله آن ملکشہ محمود را شناس
در ملک و عز دولت و جاه ابد همی
در جمله آن ملکشہ محمود را شناس
در ملک و عز و دولت و جاه ابد همی
تو جاودان ملکشہ محمود را شناس

فرسوسی و فانش ۴۱۱ یا ۴۱۶

زارى و صتم بر بالينى فرزند خود مهرباب

گرفتند هر دو دوال کمر
تو گفتمی که چرخ بلندش بیست
گرفت آن سروبال جنگی پلنگ
زمانه سر آمد نبودش توان
بدانست کسوه هم نماند بزیر
بر پور بیدار دل بر دریسد
نیالودی آن خنجر آبگون
بسر اندام تو موی دشته شده
ز نیک و بداندیشه کوتاه کرد
زمانه بدست تو دادم کلید
مرا بر کشید و بزودی بکشت
بخاک اندر آمد چنین یال من
ز مهر اندر آمد روانم بسر
چنین جان بدادم بدین آرزوی
ندیدم درین هیچ روی پدر
ویا چون شب از نرسباهی شوی
پیری بروی زمین پاک مهر
چو بیند که خشت است بالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
همی خواست کردن تراخو ستار

بکشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار سهراب و آن زور دست
غمین گشت رستم بیازید چنگ
خم آورد پشت دلیر جوان
زدش بر زمین بر بکردار شیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
هر آنکه که تشنه شدی تو بخون
زمانه بخون تو تشنه شده
بیچید سهراب و پس آه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید
توزین بیگناهی که این گوژبشت
بیازی بگویند هرسال من
نشان داده بد مادرم از پدر
همی جستش تا به بینمش روی
دریغا که رنجم بیامد بر
کنون گر تو در آب دریا شوی
و گر چون ستاره شوی بر سهراب
بخواهد هم از تو پدر کین من
ازین نامداران و گردنکشان
که سهراب کشته است و افکنده خوار

چو رستم شنید این سخن خیره گشت
پرسید از آن بس که آمد بهوش
بگو تا چه داری ز رستم نشان
که رستم منم گم باناد نام
بزد نعره و خروش آمد بجوش
چو سهراب رستم بدانسان بدید
بدو گفت گر زانکه رستم تویی
زهر گوته بودمت رهنمای
کنون بند بگشای از جوشم
بیازوم بر مهره خود نگر
چو برخاست آوای کوس از درم
هفتی جانش از رفتن من بخت
مرا گفت کاین از پدر یادگار
کنون کارگر شد که بیکار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی گفت کای کشته بردست من
همیربخت خون و همی کند موی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست
ازین خویشتن گشتن اکنون چه سود
چو خووشید تا بان ز گنبد بگشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست
دواسب اندر آن دشت برپای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین
چنان بدگمانشان که او کشته شد
بکوس کبی تاختنند آگهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش
بفرمود کوس تا بوق و کوس
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه
بتازید تا کار سهراب چیست
که گر کشته شد رستم جنگجوی
بیاید چو جمشید آواره گشت
بانسوه زخمی بیاید زدن

همی بی تن و تاب بی توش گشت
بدو گفت با ناله و با خروش
که گم باد نامش ز گردنکشان
نشیناد بر ماتم پور سام
همی کند موی و همی زد خروش
بیفتاد وهوش از سرش بر پرید
بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
نچنید يك لغت مهرت ز جای
برهنه بین این تن روشنم
به بین تاچه دید این پسر از پدر
بیامد پر از خون دو رخ مادرم
یکی مهره بر بازوی من به بست
بدار و به بین تا که آید بکار
پسر پیش چشم پدر خوار گشت
همه جامه بر خویشتن بر درید
دلیسر ستوده بهر انجمن
سرش پر زخاک و پراز آب روی
به آب دو دیده نباید گریست
چنین رفت و این بود بیکار بود
تپمتن نیامد بلشگر ز دشت
که تا اندر آورد که کار چیست
پر از گرد رستم دگر جای بود
ندیدند گردان بر آن دشت کین
سر نامداران همه کشته شد
که تخت مهبی شد ز رستم تپمی
ز ناله همه گیتی آمد بجوش
دمیدند و آمد سپهدار طوس
کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
که بر شهر ایران بیاید گریست
از ایران که با رد شدن پیش اوی
که بینم سر جمله بر کوه و دشت
بر این رزمگه بر بیاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن
که اکنون چو روز من اندر گذشت
همان مهربانی بدان کن که شاه
که ایشان هم از بهر من جنگجوی
نباید که بیند رنجی براه
بسی روز را داده بودم نوید
بگفتم اگر زنده بینم پسر
چه دانستم ای پهلوی نامور
درین دژ دلیری به بند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام
جز آن بود یکسر سخن های او
چو گشتم ز گفتار او نا امید
به بین تا کدام است از ایرانیان
نشانی که بد داده مادر مرا
چنینم نشسته بد اختر بسر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
ز سختی برستم فرو بست دم
نشست از بر رخس رستم چو گرد
بیامد به پیش سپه با خروش
چو دیدند ایرانیان روی او
ستایش گرفتند بر کردگار
چو ز اینگونه دیدند بر خاک سر
پیرش گرفتند کاین کار چیست
بگفت این شگفتی که خود کرده بود
همه بر گرفتند با او خروش
چنین گفت با سر فرازه که من
شما جنگ ترکان مجوئید کس
زواره بیامد بر پیلتن
چو رستم برادر بدانگونه دید
شیمان شدم من ز کردار خویش
دریدم جگر گاه پور جوان
پسر را بکشتم به پیرانه سر

چنین گفت سهراب با پیلتن
همه کار ترکان دگر گونه گشت
سوی جنگ ایران نراند سپاه
سوی مرز ایران نهادند روی
مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی کرده بودم ز هر در امید
بگیتی نمانم یکی تاجور
که باشد روانم به دست پدر
گرفتار خم گمنده من است
همی بد خیال تو در دیده ام
ازو باز ماند تهی جای او
شدم لاجرم تیره روز سپید
نباید که آید بجانش زیان
بدیدم بند دیده باور مرا
که من کشته کردم بدست پدر
ببینو مگر بینمت باز شاد
پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
پراز خون دل و لب پراز باد سرد
دل از کرده خویش بردرد جوش
همه بر نهادند بر خاک رو
که او زنده باز آمد از کارزار
دریده همه جامه و خسته بر
ترا دل برین گونه از بهر کیست
گرامی پسر را که آزرده بود
نماند آن زمان با سپه دار هوش
نه دل دارم امروز گوئی نه تن
که این بد که من کردم امروز بس
دریده همه جامه بر خسته تن
بگفت آنچه از پور کشته شنید
ستانم مکافات ز اندازه بیش
بگرید بر او چرخ تا جاودان
بریدم پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام
نگهدار آن لشکر اکنون تویی
که با تو مرا روزی پیکار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان
تو با او برو تا لب رود آب
زواره پیامد هم اندر زمان
پیاسخ چنین گفت هومان گرد
هچیر ستیزنده بد گمان
نشان پدر جست و با او نگفت
بما این بد از شومی اورسید
زواره پیامد بریله
ز کار هچیر بد بد گمان
تهمن ز گفتار او خیره گشت
بنزد هچیر آمد از دشت کین
یکی خنجر آبگون بر کشید
بزرگان پیوزش فراز آمدند
چو برگشت از آنجایکه پهلوان
بزرگان برفتند با او بهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند
که درمان این کار یزدان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست
بزرگان بدو اندر آویختند
بدو گفت گودرز اکنون چه سود
تو بر خویشان کر کنی صد گزند
اگر مانده باشد مراو را زمان
دگر زینجهان اینجوان رفتنی است
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند
دراز است راه واگر کوتاه است
ز مرگ سپید بی اندوه کست

که شمشیر کین مانده اندر نیام
نگه کن بدیشان مگر نغوی
همان بیش ازین جای گفتار نیست
که برگرد ای گرد روشن روان
مکن بر کسی هیچگونه شتاب
بهومان سخن گفت از پهلوان
که بنمود سهراب را دست برد
که سهراب را زوسر آمد زمان
روانش به بیداشی بود جفت
بیاید مرا او را سر از تن برید
ز هومان سخن رانده از انجمن
که سهراب را زو سر آمد زمان
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
گریبانش بگرفت و زد بر زمین
سرش را همی خواست از تن برید
هچیر از سر مرگ باز استندند
پیامد بر خسته یور جوان
چو طوس چو گودرز و چون گسهم
زبان بر گشادند یکسر ز بند
مگر کین غمان بر تو آسان کند
که از تن ببرد سر خویش پست
زمزگان همی خون دل ریختند
که از روی گیتی براری تو دود
چه آسانی آید بدان ارجمند
بماند بگیتی تو با او بمان
نکه کن بگیتی که جاوید کیست
سری زیر تاج و سری زیر ترک
نماند اگر سیصد افسون کنند
پراکند گانیم اگر هر است
همی خویشان را بیاید گریست

نو شد از خود استن رستم از کاوس و ندادن او را

که ای کرده با نام روشنروان
 بگوش که ما را چه آمد بسر
 دیدم که رستم نماناد دیر
 یکی رنجه کن دل به تیمار من
 کجا خسته گانرا کند تندرست
 سزدگر فرستی هم اکنون ز پی
 چو من پیش تخت تو کهنتر شود
 بکاوس یکسر پیامش بداد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 که هستش بسی نزد من آبروی
 دهم زنده ماند یل پیلتن
 هلاک آورد بیگمان مرا
 گراوشهر یار است پس طوس چیست
 نسازیم پاداش او جز به بد
 که سو گند خوردی بتاج و بتخت
 سرت بسر سر دار بی جان کنم
 بدان فرو برزو بدان یال و شاخ
 کجا داند او زیر فر همای
 اگر تاجبخش است و گرز مخواه
 به بیش سپه آبرویم ببرد
 یکی خاک باشد بدست اندرا
 نه مرد بزرگ جهان دیده ای
 کنم زنده کاوس کی را بدار
 پیچیده از وی کهان و مهان
 بگیتی درون نام بد گسترده
 بر رستم آمد بکردار دود
 درختی است حنظل همیشه بیار
 همان رنچ کس را خریدار نیست
 که روشن کنی جان تارک اوی

بگودرز گفت آن زمان پهلوان
 بیامی زمن سوی کاوس بسر
 بدشنه جگر گاه پور دلیر
 گرت هیچ یا دست پیکار من
 از آن نوشدارو که در گنج تست
 بنزدیک من با یکی جام می
 مگر کو به بخت تو بهتر شود
 بیامد سپید بکردار باد
 بدو گفت کاوس کز پیلتن
 نخواهم که او را بد آید بروی
 ولیکن اگر داروی نوش من
 شود پشت رستم بنیرو ورا
 شنیدی که او گفت کاوس کیست ؟
 اگر یکزمان زو بمن بفرسد
 همان نیز سهراب برگشته بخت
 بدین نیزه ات گفت بیجان کنم
 کجا گنجد او در جهان فراخ
 کجا باشد او پیش تختم به پای
 نخواهم به نیکی سوی او نگاه
 به دشنام چندی مرا بر شمرد
 چو فرزند او زنده باشد مرا
 سخن های سهراب نشنیده ای ؟
 کز ایرانیان سر بهرم هزار
 اگر ماند او زنده اندر جهان
 کسی دشمن خویشتن پرورد
 چو بشنید گودرز بر گشت زود
 بدو گفت خوی بد شهریار
 به تندی بگیتی ورا یار نیست
 ترا رفت باید به نزدیک اوی

بفرمود رستم که تا پیشکار
 جوان را بر آن جامه زرنگار
 گو پیلتن سرسوی راه کرد
 که سهراب شد زین جهان فراخ
 پدر جست و برزد یکی سردباد

یکی جامه آرد برش پر نگار
 بخوایاند آمد بسر شهریار
 کسی را ز پس زود آگاه کرد
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
 بنالید و مزگان بهم بر نهاد

زاری رستم بر سهراب

در روز تابوتش در ایستان

چو بشنید رستم خراشید روی
 پیاده شد از اسب رستم چو باد
 بزرگان لشکر همه همچنان
 همی گفت زاری نبرده جوان
 دروغ آن برو بال و بازوی تو
 نیند چو تو نیز خورشید و ماه
 کرا آمد این پیش آمد مرا
 نبیره جهاندار مام سوار
 بریدن دو دستم سزاوار هست
 که فرزند سهراب دادم به باد
 ز سام نریمان گرشاسب گو
 چومن هست درگرد کیهان یکی
 کدامین پدر این چنین کار کرد
 به گیتی که کشته است فرزند را
 ازین چون به دستان رسد آگهی
 چه گویند گردان گردنکشان
 چه گویم چو آگه شود مادرش
 چگویم چرا کشتم بی گناه
 پدرش آن گرانمایه پهلوان
 که رستم بکینه بدو دست یافت
 بر این تخمه پاک نفرین کند
 که دانست این کودک از جمند

همی زد به سینه همی کند موی
 بجای کله خاک بر سر نهاد
 غریوان گریان و زاری کنان
 سرافراز و از تخمه پهلوان
 دروغ آن کیانی بر و روی تو
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلام
 که فرزند کشتم به پیران سرا
 سوی مادر از تخمه نامدار
 جز از خاک تیره میادم نشست
 که چون او گو نامداری نژاد
 بپردی فزون بود و گردان نو
 بپردی بدم پیش او کودکمی
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد
 دلیر و جوان و خردمند را
 که بر کندم از باغ سرو سهی
 چوزینسان شود پیش ایشان نشان
 چگونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم بر او سیاه
 چگوید بدان دخت پاک جوان
 بدشنه جگر گاه او بر شکافت
 مرا نام بی مهر و بی دین کند
 بدین سال گردد چو سرو بلند

به چنگ آیدش او وسازد سپاه
به فرمود تا دیبه خسروان
همی آرزو تخت و شهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت او
به پرده سرا آتش اندر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
بر آتش نهادند بر خاک غو
چهان چون تودیکر نه بیند سوار
دریغ آن غم و حسرت جان گسل
نکوهش فراوان کند زال زر
بدین کار پوزش چسان آورم
همه پهلوانان کاوس شاه
زبان بزرگان پر از بند بود
چنین است کردار چرخ بلند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
چرا مهر باید همی بر جهان
یکی دایره آمده چنبیری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را
جهان سرگذشت است ازهر کسی
چو اندیشه بود گردد دراز
اگر چرخرا هست از این آگهی
چنین دان زین گردش آگاه نیست
ندانی که کارت به فرجام چیست
زسهراب چون شد خبر نزد شاه
به رستم چنین گفت کاوس کی
همی گشت خواهد به گردش سپهر
یکی زود سازد یکی دیر تر
تودل را بر این رفته خرسند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی
نیاری همه رفته را باز جای
من از دور دیدم بر و بال او
بگفتم به ترکان نماند همی

بمن بر کند روز روشن سیاه
کشیدند بر روی پور جوان
یکی تنک تابوت بهر آمدش
سوی خیمه خویش بنهاد روی
همه لشکر خاک بر سر زدند
همه تخت بر مایه زرین پلنگ
همی گفت زار ای جهاندار نو
بمردی گردی که کار زار
ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همان نیز رودابه پر هشر
که دلشان به گفتار خویش آورم
نشستند بر خاک با او براه
تپستن به درد از جگر بند بود
بدستی کلاه و به دستی کمند
به خم کمندش رباید ز گاه
چو باید خرامید با همهران
فراوان در این دایره داوری
شناسند نه نادان نه داننده را
چنین گونه گون بازی آرد بسی
همی گشت باید سوی خاک باز
همانا که گشته است مغزش تپی
بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون بیاید گریست
بیامد به نزدیک او با سپاه
که از کوه البرز تا برك نی
نباید فکندن بر این خاک مهر
سر انجام بر مرک باشد گذر
همه گوش سوی خردمند کن
وگر آتش اندر جهان در زنی
روانش گپن شد به دیگر سرای
چنان برز و بالا و کویال او
به تخم بزرگان بماند همی

زمانه بر انگیختن با سپاه
چه سازی و درمان این کار چیست
بدو گفت رستم که او خود گذشت
ز توران سرانند چندی ز چین
زواره سپه را گذارد به راه
بدو گفت ساه ای گو نامجوی
گرایشان به من چند بد کرده اند
ولیکن چورای تو با جنک نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد
هجیر دلاور بیامد ز راه
و زان جایگه شاه لشکر براند
بدان تازه وارد بیامد ز راه
زواره بیامد سپیده دمان
بریده دم باد پایان هزار
بریده سمند سرافراز دم
سپه پیش تابوت میرانده اند
پس آنکه سوی زابلستان کشید
همه سیستان پیش باز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام
تهمتن پیاده همی رفت پیش
گشادند گردان سراسر کمر
همه رخ کی بود و همه جامه چاک
گرفتند تابوت او سر بزیر
تهمتن به زاری به پیش پدر
بدو گفت بنگر که سام سوار
بیامد زدستان زدو دیده خون
تهمتن همی گفت کی نامدار
همی گفت زال اینت کاری شکفت
نشانی شد اندر میان میان
همی گفت مژگان پراز آب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش
چو رودابه تابوت سهراب دید

که ایدر به دست تو گردد تباه
برین رفته تا چند خواهی گریست
نشسته است هومان بر این پهن دشت
از اینان بدل برمدار ایچ کین
به نیروی یزدان و فرمان شاه
از این رزم اندوهت آمد به روی
و گر دود از ایران بر آورده اند
مرا نیز با جنک آهنگ نیست
نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
چنین گفت کریش رفت سپاه
بایران خرامید و رستم بماند
برو آگهی آورد زین سپاه
سپه راند رستم هم اندر زمان
پراز خاک سر مهتران نامدار
دریده همه کوس روئین خم
بزرگان بسر خاک بفشانده اند
چو آگاهی از وی به دستان رسید
برنج و ببرد و گداز آمدند
فرود آمد از اسب زرین لگام
دریده همه جامه دل کرده ریش
همه پیش تابوت بر خاک سر
بسر بر فشانده بدین سوک خاک
دریغ آنچنان نامدار دلیر
ز تابوت زردوز بر کرد سر
بدین تنک تابوت خفته است زار
بنالید با داور رهنمون
تورفتی و من مانده ام خواروزار
که سهراب گرز گران برگرفت
نزاید چنو مادر اندر جهان
زبان پر ز گفتار سهراب کرد
خروشید و تابوت بنهاد پیش
ز چشمش روان جوی خونابه دید

بدان تنك تابوت خفته جوان
بزاری همی موی آغاز کرد
که ای پهاوان زاده بچه شیر
همی گفت زارای گو سرفراز
بمادر نگوئی همه راز خویش
بروز جوانی بزندان شدی
نگوئی چه آمد ز پیش پدر
دغانی ز ایوان به کیوان رسید
به پرده درون رفت با سوک و درد
چورستم چنین دیدبگریست زار
تو گفתי مگرستخیز آمده است
دگر باره تابوت سهراب شیر
از آن تخته بر کند و بگشاد سر
نش را بدان نامداران نمود
آن کس که بودند پیر و جوان
مهمان جهان جامه کردند چاک
همه کاخ تابوت بد سر به سر
تو گفתי که سام است با یال و سفت
چو دیدند آن مردمان روی او
به پوشید بازش به دیبای زرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
چومن رفته باشم نماند بجای
چه سازم من اکنون سزاوار او
یکی دخمه کردش ز زر و بلور
تراشید تابوتش از عود خام
بگیتی همه پر شد این داستان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
برستم برین سال چندی گذشت
به آخر شکیبائی آورد پیش
جهانرا بسی هست زینسان بیاد
کرادر جهان هست هوش و خرد
چو ایرانیان زین خبر یافتند

به زاری بگفت ای چراغ گوان
همی بر کشید از جگر آه سرد
نراید چو تو زورمند و دلیر
زمانی ز صندوق سر بر فراز
که هنگام شادی چه آمد به پیش
بدین خانه مستمندان شدی
چرا بردیدت بدینسان جگر
همی زار نالید هر کان شنید
دلش پر ز گرد و رخس پرز گرد
بیارید از دیده خون در کنار
که دلرا ز شادی گریز آمده است
بیاورد پیش مهمان دلیر
کفن زو جدا کرد پیش پدر
تو گفתי که از چرخ برخاست دود
زن و مرد گشتند یک سر نوان
به ابراندر آمد سر گرد و خاک
غنوده به صندوق در شیرین
غمین شد ز جنگ اندر آمد به خفت
بکردند هر کس بسی های وهو
سرتنك تابوت را سخت کر
زمشك سیه گردش آگین کنم
و گرنه مرا خود جز این نیست رای
که ماند از او در جهان نك و بوی
جهانی بزاری همی گشت کور
بر او برزده بند زرین لگام
که چون گشت فرزند راپهلوان
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
بگرد دلش شادمانی نگشت
که جز آن نمیدید هنجار خویش
بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کجا او فریب زمانه خورد
بر آن آتش غم همی ناقتند

وز آن روی هومان توران رسید
از او مانده بدشاه توران شکفت
غریو آمد از شهر توران زمین

بگفت او بافراسیاب آنچه دید
وز آن کار اندازه اندر گرفت
که سهراب شد کشته بردشت کین

آگاهی باؤنن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو بشاه سمنگان رسید
به مادر خبر شد که سهراب گرد
خروشید و جوشید و جامه درید
بزد چنگ بدرید پیراهنش
بر آورد بانگ غریو و خروش
فرو برد ناخن دو دیده به کند
مر آن زلف چون تاب داده کمند
روان گشت از روی اوجوی خون
همه خاک تیره بوی بر فکند
ز بس ناله و گریه و بس جزع
بسر بر فکند آتش و بر فروخت
همی گفت ای جان مادر کنون
غریب و اسیر و نژند و نزار
گمانم چنان بود گفتم کنون
دو چشم به ره بود گفتم مگر
پدر را همی جستی و یافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر
دریغش نیامد از آن روی تو
وز آن گرد گاهش نیامد دریغ
بپرورده بدم تنت را به ناز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار
کرا گویم این دردو تیمار خویش
دریغا من و جان چشم و چراغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه
از امید نومید گشتی تو زار

همه جامه بر خویشتن بر درید
ز تیغ پدر خسته گشت و پمرد
بزاری بر آن کودک نو رسید
درخشان شد آن لعل زیبا تنش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
بر آورد بالا در آتش فکند
بانگشت پیچید و از بن بکند
زمان تا زمان اندر آمد نگون
بدندان ز بازوی خود گوشت کند
همی باسماں شد خروش و فزع
همه موی مشکین با آتش بسوخت
کجائی سرشته به خاک و بخون
ببغاک اندرون شد سر نامدار
بگشتی به گرد جهان اندرون
ز سهراب و رستم بیابم خبر
کنون بآمدن تیز بشناقتی
که رستم به خنجر دریدت جگر
از آن برز و بالای بازوی تو
که بدرید رستم به برنده تیغ
برخشنده روز و شبان دواز
کفن بر تن پاک تو خرقة گشت
که خواهد بدن مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو خویش
ببغاک اندرون مانند آنکاخ و باغ
بجای پدر کورت آمد براه
بختی به خاک اندرون خواروزار

از آن پیش کودش را بر کشید
 چرا آن نشانی که مادرت داد
 نشان داده بود از پدر مادرت
 بگفت هجیر بدانندیش مرد
 کنون مادرت ماند بی تو اسیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر
 مرا رستم از دور بشناختی
 بیانداختی تیغ آن سر فراز
 همی گفت و میخست و میکند موی
 ز هر سو بر او انجمن گشت خلق
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد
 براین گونه بیهش بیفتاد و پست
 بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون او همی لعل کرد آب را
 سراسب او را به بر برگرفت
 گهی بوسه زد بر سرش که بروی
 ز خون مژه خاک را کرد لعل
 بیاورد آن جامه شاهوار
 بیاورد خفتان و درع و کمان
 بسر بر همی زد گران گرز را
 بیاورد آن جوشن و خود او
 بیاورد زین و لگام و سپر
 کمندش بیاورد هفتاد باز
 همی تیغ سهراب را بر کشید
 به درویش داد آن همه خواسته
 در کاخ بر بست و تختی به کند
 فرو هشت جایی که بد جای بزم
 در خانه ها را سیه کرد پاک
 به پوشید بس جامه نیلگون
 به روز و شب مویه کرد و گریست
 سر انجام هم در غم او بمرد

جگر گاه سیمین تو بر درید
 ندادی بر او بر نکر دیش یاد
 ز بهر چه نامند همی باورت
 بخود بر چه بایست ز نهار خورد
 پر از درد تیسار و رنج زفیر
 که گشتی به گردان و گیتی نمر
 ترا با من ای پور بنواختی
 نکردی جگر گاهت ای پور باز
 همی زد کف دست بر خوب روی
 کز آن گریه در خون همی گشت غرق
 همی خلق را چشم بر ژاله کرد
 همه خلق را دل بر او بر بخت
 تو گفتی همه خونت افسرده گشت
 بر آن پور کشته سکالش گرفت
 پیش آورد اسب سهراب را
 بمانده جهانی بدو در شکفت
 ز خون زیر سمش همی راندجوی
 همی روی مالید و بر سم و نعل
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همان نیزه و تیغ و گرز گران
 همی یاد کرد آن برو برز را
 همی گفت کای شیر پر خاش جوی
 لگام و سپر را همی زد به سر
 پیش خود اندر فکندش دراز
 فش و دم اسبش ز نیمه برید
 زر و سیم و اسبان آراسته
 ز بالا بر آورد و پشتش فکند
 از آن بزمگه رفته بودش بزم
 ز کاخ و رواقش بر آورد خاک
 همان نیلگون غرقه کشته به خون
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست
 روانش به شد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن
نه اندر همی ماند خواهی دراز
چنین است رسم سرای کهن
بتو داده يك روز نوبت پدر
چنین است و رازش نیاید پدید
در بسته را کس نداند گشاد
دل اندر سرای سینجی میند
بگفتم من این داستان را تمام
از این داستان روی بر تاختم

که با مردگان آشنائی مکن
پدر رفت و مادر توهم توشه ساز
سرش هیچ پیدا نه بینی نه بن
سزدگر ترا نوبت آید به سر
نیایی بخیره چو جوئی کلید
بدان رنج عمر تو گردد به باد
سینجی نباشد بسی سودمند
ابر مصطفی باد بر ما سلام
به کار سیاوش به پرداختم

گشته شدن اسفندیار

بگفت رستم

بدانست کامد زمانش فراز
که بیکانش را داده بود آب رز
خداوند را خواند اندر نهان
فزاینده دانش و فر و زور
مگر سر بیچاند از کارزار
همی لاف مردی فروشد همی
تو ای آفرینده ماه و تیر
که رستم همی دیرشد سوی چنگ
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
دل شیر و پیکان لهراسبی
چنان کز کمان سواران سزد
بدانسان که سیمرخ فرموده بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
بمرد آتش کینه چون بر فروخت
از او دور شد دانش و فرهی
بیافتاد چینی کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
بلند آسمان بر زمین بر زنم
بخوردم تنالیدم از نام و تنک
بخفتی بر این باره نامدار

چو بشنید رستم گو رزمساز
کمانی بزه کرد و آن تیرگز
چو آن تیرگز راند اندر کمان
همی گفت کای داور ماه و هور
که هر چند کوشم که اسفندیار
تو دانی که بیداد کوشد همی
بیاد افزه این گناهم مگیر
چو خود کام جنگی بدید آن درنگ
بدو گفت کای سگری بدگمان
به بینی کنون تیر گشتاسبی
بکی تیر بر ترک رستم بزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بزد راست بر چشم اسفندیار
بدو نوك پیکان دو چشمش بدوخت
خم آورد بالای سرو سهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفتش فش و بال اسب سیاه
تو آئی که گفתי که روئین تنم
من از تو صد و شصت تیر خدنگ
به یک تیر بر گشتی از کارزار

بخوردی یکی چوبه تیرگزین
هم اکنون بھاك اندر آید سرت
هم آنگه سر نامبردار شاه
زمانی همی بود تا یافت هوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت
نن ژنده پیل اندر آمد بھاك
برفتند هر دو پیاده دوان
بدیدند جنگی برش پر زخون
پشوتن برو جامه را چاك كرد
همی گشت بهمن بھاك اندرون
پشوتن همی گفت راز جهان
مگر كردكار روان و سپهر
چو اسفندیاری که از بهر دین
جهان کرد پاك از بت و بت پرست
بروز جوانی هلاك آمدش
یدی را کز ویست گیتی بدرد
فراوان برو بگذرد روزگار
جوانان گرفتندش اندر کنار
پشوتن برو بر همی مویه کرد
همی گفت زار ای پیل اسفندیار
که بر کند این کوه جنگی ز جای
که کند این پسندیده دندان پیل
که خورشید تابنده را تار کرد
که نشانند این شمع افروخته
کجا شد دل و هوش و آئین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو
چو آمد برین تخمه از چشم بد
چو کردی جهان را ز بند خواه پاك
کنون کامدت سودمندی بکار
که نفرین بر این تخت و این تاج باد

نهادی سر خویش بر پیش زین
بسوزد دل مهربان مادرت
نگون اندر آمد ز پشت سپاه
بر آن خاك بنشست و بکشاد گوش
همه پرو پیکانش در خون کشید
که تیره شد آن فر شاهنشهی
که پیکار ما گشت با درد جفت
جهان گشت ازین درد بر ما مفاك
ز پیش سپه تا بر پهلوان
یکی تیر پر خون بچنك اندرون
خروشان بسر بر همی خاك كرد
بمانید رخ را بر آن گرم خون
که داند ز نام آوران و مهان
خداوند کیوان و ناهید مهر
بمردی بر آمیخت شمشیر کین
به بیداد هرگز نیازید دست
سر نامور سوی خاك آمدش
پر آزار از او جان آزاد مرد
که روزی نبیند بد کارزار
همی خون ستردند از آن شهریار
رخی بر زخون و دلی پر زدرد
جهاندار و ز تخمه شهریار
که افکند شیر ژیان را ز پای
که آکند این موج دریای تیل
که شاه سزافراز را خوار کرد
کزو شد همه دودمان سوخته
توانائی و اختر و دین تو
کجا شد به بزم آن خوش آواز تو
که بر بد کنش بی گمان بدرسد
نیامدت از شیر و ز دیو باك
همی خاك بینمت پروردگار
سزد گرنیام ازان هیچ یاد

که چون تو سواری یل و شهریار
سزدگر شود مردی تاج و گاه
چنین گفت پردازش اسفندیار
مکن خویشتن بیش من در تباه
تن مرده را خاک باشد نهال
کجا شد فریدون و هوشک و جم
همان پاک زاده نیاکان من
برفتند و ما را سپردند جای
فراوان بکوشیدم اندر جهان
که تا راه یزدان بجای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی
زمانه بیازید چنگال شیر
امیدم چنانست کاندر بهشت
بمردی مرا پوردستان نکشت
بدین چوب شد روزگارم سر
فسونها و نیرنگها زال ساخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد
بیامد بنزدیک اسفندیار
چنین گفت پس با پشتون بدرد
چنانست کو گفت یکسر سخن
همانا که از دیو ناساز گار
که تا من بمردی کمر بسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار
چو بیچاره برگشتم از چنگ اوی
سوی چاره گشتم زیچارگی
زمانه و را در کمان ساختم
گر اورا همی بخت یاد آمدی
ازین خاک تیره بیاید شدن
همانا کزین بد نشانه منم

فکندش بدینسان برین خاک خوار
بر آن بی وفا کار گشتاسب شاه
که ای مرد دانای به روزگار
که این بود بهر من از چرخ و ماه
تواز کشتن من بدینسان منال
زیاد آمده و باز گردد بدم
گزیده سرافراز و پاکان من
نماند کسی در سپنجی سرای
چه در آشکارا چه اندر نهان
خرد را بدین رهنمای آورم
ز بد بسته شد دست اهریمنی
بند زو مرا روزگار گزیر
دل و جان من بدو هر چه کشت
نگه کن برین گز که دارم بهشت
ز سیرغ وز رستم چاره گر
که این بند ورنک از جهان او شناخت
به پیچید و بگریست رستم بدرد
بمانده زغم خسته و سوگوار
که مردی زمردان سزدیاد کرد
ز مردی بکژی نه افکند بن
مرا بهر رنج آمد از روزگار
همی رزم گردن کشان جسته ام
ز ره دار با جوشن کارزار
بدیدم کمان و بر و چنگ اوی
ندادم بدو سر بیکیارگی
چو روزش سرآمد میانداختم
مرا تیرگز کی بکار آمدی
بپرهیز یکدم نشاید زدن
وزین تیر گز با فسافه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

که اکنون سرآمد مرا روزگار
که مارا دگر گونه گشتست رای
بدانی سرمایه ارز من
بزرگی بر او رهنمای آوری
بیاده بیامد برش با خروش
همی مویه کردش با آوای نرم
از ایوان چو باد اندر آمد براه
برفتند جستند چندین نشان
که تاریک شد روی خورشید و ماه
ترا پیش گریم بدرد جگر
ز اختر شناسان وز بخردان
بریزد ورا بشکرد روزگار
وگر بگذرد شور بختی بود
که از تو ندیدم بد روزگار
نداند کسی راز چرخ کی بود
برزم از تن من ببردند جان
برو بر نخوانم ز جان آفرین
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بدو ماند و من نمانم برنج
خردمند و بیدار دستور من
همه هرچه گویم ز من یادگیر
سخنهای بد گوهران یاد دار
نشستنگه بزم و رزم و شکار
بزرگی و هر گونه ای گفت و گو
که هرگز بگیتی میناسد کام
سرافراز تر شهریاری بود
شاهی سزاوار و روشن بود
بیر زد بفرمان او دست راست
سخن هرچه گفתי بجای آورم
نهم بر سرش بردل افروز تاج

چنین گفت با رستم اسفندیار
تو از من مبرهیز و خیزاید رای
مگر بشنوی پندو اندرز من
بکوشی و او را بجای آوری
تہمتن پگفتار او داد گوش
همی ریخت خون ازدودیده بشرم
چو دستان خبر یافت از رزم گاه
زواره فرامرز چون بیہشان
خروشی بر آمد ز آورد گاه
برستم چنین گفت زال ای پسر
که ای دون شنیدستم از مؤبدان
که هر کس که او خون اسفندیار
بدان گیتیش رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار
زمانه چنین بود بود آنچه بود
نه رستم نه مرغ و نه تیرو کمان
که این کرد گشتاسب بامن چنین
مرا گفت رو سیستان را بسوز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
کنون بہمن این نامور پورمن
زمن تو پدر وارش اندر بندیر
بزابلستان در ورا شاددار
بیاموزش آرایش کارزار
می و رامش و زخم چو گان و گو
چنین گفت جاماسب گم بوده نام
که بہمن زمن یادگاری بود
همان هر که از تخم بہمن بود
تہمتن چو بشنید بر پای خاست
که گر بگذری زین سخن نگذرم
نشانش بر نامور تخت عاج

به پیشش به بندم کمر بنده وار
ز رستم چو بشنید گویا سخن
چنان دان که یزدان گویا منست
کز آن نیکوئیها که تو کرده ای
کنون نام نیکت به بد باز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین
چنین گفت پس با پشوتن که من
چومن بگذرم زین سپنچی سرای
چو رفتی بایران پدر را بگوی
زمانه سراسر بکام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
بایران چو دین بهی راست گشت
به پیش سران پندها دادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا
چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر
مشو ایمن از گنج و ز تاج و گاه
چو آئی بهم پیش داور شویم
چو زو باز کردی بمادر بگوی
که با تیر او گیر چون باد بود
پس من تو زود آئی ای مهربان
برهنه مکن روی برانجمن
ز دیدار زاری بیفزایدت
همان خواهران را و جفت مرا
بکوئی بران پرهز بخردان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید
فرستادم اینک بنزدیک اوی
بگفت این و برزد یکی تیزدم
هم آنکه برفت از تنش جان پاک
چو بهمن بنزد پشوتن رسید

خداوند خوانمش هم شهریار
بدو گفت کای پهلوان کهن
بدین دین به رهنمای منست
ز شاهان پیشین که پرورده ای
زمن روی گیتی پر آواز گشت
چنین بود رای جهان آفرین
نجویم همی زین جهان جز کفن
تولشکر یارای و شوباز جای
که چون کام دیدی بهانه مجوی
همه مهرها زیر نام تو گشت
سزا این بد از جان تاریک تو
جهان پاک گشت از بدو بدنزاد
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
نهانی بکشتن فرستادیم
بیارای و بشنین به آرام دل
بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
که نکریزد از مرگ بر ناو پیر
روانم ترا چشم دارد بر راه
بگوئیم و گنتار او بشنویم
که مرگ آمد ای مادر مهرجوی
گذر کرد اگر کوه پولاد بود
تو از من مرنج و مرنجان روان
مبین نیز چهر من اندر کفن
کس از بخردان نیز نستايدت
که جویان بدندی نهفت مرا
که پدرود باشی تاجاودان
در گنج را جان من شد کلید
که شرم آورد جان تاریک اوی
که بر من ز گشتاسب آمدستم
تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
همه جامه بر تن سراسر درید

بر او جامه رستم همه پاره کرد
 همی گفت زاری نبرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 زوان تو شد باسمان در بهشت
 زواره بدو گفت کای نامدار
 ز دانا تو نشیدی این داستان
 که گر پروری بچه نره شیر
 چو سر بر کشد تیز وجود شکار
 دو پهلوی بر آشوبد از خشم بد
 که شد کشته شاهی چو اسفندیار
 ز بهمن رسد بد بزابلستان
 نگه کن که چون او شود شهریار
 تو از در کشتی بچه اش پروری
 پدر کشتی و تخم کین کاشتی
 پس از مرگ تو خاک زابلستان
 بدو گفت رستم که با آسمان
 من آن بر گزینم که چشم خرد
 گر او بد کند بیچند از روزگار

سرش پرزخاک ورخش پرزدود
 نیا شاه جنگی پدر شهریار
 ز گشتاسب بد شد سرانجام من
 که ای در جهان شاه بی یار و جفت
 بداندیش تو بدرود هر چه کشت
 نیایست پذیرفت از او زینهار
 که بر گوید از گفته باستان
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید به پروردگار
 نخستین از این بد بایران رسد
 به بینی از این پس بد روزگار
 به بیچند پیران کابلستان
 به پیش آورد کین اسفندیار
 بدیوانگی مانند این داوری
 پدر کشته را کی بود آشتی
 بایران کشد این گو کین ستان
 نتابد بد اندیش و نیکو گمان
 بدان بنگرد نام باز آورد
 تو چشم بلا را بتندی مخار

بودن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشته اسب

یکی نفر تابوت کرد آهنین
 در اندود يك روی آهن بقیر
 ز دیبای زربفت کردش کفن
 وزان پس به پوشید روشن برش
 سر تنگ تابوت کردند سخت
 چهل اشتر آورد رستم گرین
 یکی اشتری زیر تابوت شاه
 همه خسته روی و همه کنده موی
 نگون کرد کوس و دریدش درفش
 پشوتن همی رفت پیش سپاه

پکسترد فرشی ز دیبای چین
 پراکند بر قیر مشك و عبیر
 خروشان بدو نامدار انجمن
 ز پیروزه بر سر نهاد افرش
 شد آن بارور خسروانی درخت
 ز بالا فرو هشته دیبای چین
 چپ و راست اشتر پس اندر سیاه
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 همه جامه کرده کبود و بنفش
 بریده فش و دم اسب سیاه

برو بر نهاده نگون سار زین
همان نامور خود خفتان اوی
سپه رفت بهمن بزابل بیماند
تهمتن بیردش بایوان خویش
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه
همه جامها چاك شد در برش
خروشی بر آمد ز ایران بزار
بایران بهر سو که رفت آگهی
همی گفت گشتاسب کای پاك دین
کس از روزگار منوچهر باز
بیالود تیغ و بیالود کیش
بزرگان ایران گرفتند خشم
به آواز گفتند کای شور بغت
بزابل فرستی بکشتن دهی
سرت را ز تاج کیان شرم بیاد
برفتند یکسر ز ایوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران
برهنه سر و پای پرگرد و خاک
پشوتن همی رفت گریبان براه
زنان بر پشوتن بر آویختند
گزین تنك تابوت سر برگشای
پشوتن غمی شد میان زنان
بآهن گران گفت سوهان تیز
سر تنك تابوت را باز کرد
چو مادرش باخواهران روی شاه
بشد هوش پوشید رویان اوی
چو از بیهوشی بازهوش آمدند
برفتند یکسر زبالین شاه
بسودند از مهریال و سرش
گرو شاه رازوز برگشته شد
همی گفت مادرش کای شوم بی
از این پس کرابودخواهی بچنك

ز زین اندر آویخته گرز کین
همان ترکش مغفر جنگجوی
زمژگان برخ خون دل برفشاند
همی پرورانید چون جان خویش
نگون شد سر نامبردار شاه
بخاك اندر آمد سر و افسرش
جهان شد پس از نام اسفندیار
بینداختند آن کلاه مهسی
که چون تو نبیند زمان و زمین
نیامد چو تو گردگردنفر از
جهانراهی داشت برجای خویش
و ز آنرزم گشتاسب شستند چشم
چو اسفندیاری تو از بهرتخت
خود اند جهان تاج بر سر نهی
برفتن پی اخترت گرم باد
براز خاک شد کاخ و دیوان اوی
ز ایوان برفتند با دختران
به تن بر همه جامها کرده چاك
پس و پشت تابوت اسب سیاه
همی خون زمژگان فرو ریختند
تن کشته از دور مارا نسای
خروشان و جوشان برسر زنان
بیارید کامد مرا رستخیز
بنوی یکی موی آغاز کرد
پس از مشک دیدند ریش سپاه
پر از خون دل جعد مویان اوی
بنزدیک فرخ سروش آمدند
خروشان بنزدیک اسب سیاه
کتابون همی ریخت خاک از برش
در آورد بر پشت او کشته شد
به پشت تو برگشته شد شاه کی
کرا دادخواهی بچنك نهنك

بیالش همی اندر آویختند
بابر اندر آمد خروش سپاه
چو شد تنک نزدیک تختش فراز
با آواز گفت ای سر سرکشان
به پیچی از این بد که خود کرده ای
ز تو دور شد فره و بخردی
شکسته شد ای نامور پشت تو
پسر را بکشتن دهی بهر تخت
جهانی پر از دشمن پر بدان
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بگفت این ورخ سوی جاماسب کرد
بگیتی زبانی سخن جز دروغ
میان کیان دشمنی افکنی
ندانی همی جز بد آموختن
یکی تخم کشتی تواندر جهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد
تو آموختی شاه را راه بد
تو گفستی که هوش یل اسفندیار
بگفت این و گویا زبان برگشاد
هم اندرز بهمن برستم بگفت
پشوتن چه گفت آنچه بودش نهان
چو بشنید اندرز او شهریار
چو پرفته شد از بزرگان سرای
به پیش پدر برنجستند روی
به گشتاسب گفتند کای شهریار
که او شد نخستین بکین زریر
ز ترکان همه کین او باز خواست
بگفتار بدگوی کردیش بند
چو او بسته آمد نیا کشته شد
چو ارجاسب آمد ز خلخ بیلخ
چو مارا که بودیم پوشیده روی
چو نوش آذر زرد هشتی بکشت

همی خاک بر تارکش ریختند
پشوتن بیامد بایوان شاه
نه بوسید تخت و نه بردش نماز
ز برگشتن بخت آمد نشان
دم از شهر ایران بر آورده ای
بیابنی تو بسادافره ایزدی
ازین پس بود باد درمشت تو
که نه تاج بیناد چشمت نه بخت
نماند بتو تخت تا جاودان
بروز شمات پڑوهش بود
که ای شوم بدکیش بدرای مرد
بکزی گرفتی زهر سو فروغ
همی این بدان آن بدین برزنی
گسستی ز نیکی بدی توختن
کز آن بد روی آشکار و نهان
که روز بزرگان همه کشته شد
ایا پیر بدخواه و بدکیش بد
بود در کف رستم نامدار
همه پندو اندرز او کرد یاد
بر آورد رازی که بود از نهفت
با آواز باشهریار جهان
پشیمان شد از کار اسفندیار
برفتند به آفریده و همای
زدرد برادر بکندند موی
نیندیشی از مرك اسفندیار
همی گور بستند ز چنگال شیر
بدو شد سر پادشاهیت راست
بغل گران و عمو و کمند
سپه را همه روز برگشته شد
همه زندگانی شد از رنج تلخ
برهنه بیاورد از ایوان بکوی
گرفت آن زمان پادشاهی بمشت

تو فرزند دیدی برمدی چه کرد
ز روئین دژ آورد ما را برت
از ایدر بزابل فرستادیش
که تا از پی تاج بیجان شود
نه سیمرخ کشتش نه رستم نه زال
ترا شرم بادا ز ریش سفید
جهاندار پیش از تو بسیار بود
بکشتن ندادند فرزند را
پسر گر ز تو تاج شاهی بجست
سوی روم رفتی روان پرستیز
همی تا بتو تاج نسرپرد و تخت
نه کشت و نه در آتش انداختت
ترا بود که از بهر ناچیز چیز
چنین گفت پس با پشتون که خیز
بیامد پشتون ز ایوان شاه
پشون چنین گفت با مادرش
که او شاد خفتست و روشن روان
چه داری همی دل به تیمار اوی
پندرفت مادر ز پندار پند
وز آن پس بسالی بهر برزنی

بر آورد از ایشان دم و دود گرد
نگهبان لشکر بدو کشورت
بسی پند و اندرز ها دادیش
جهانی بر او زار و پیچان شود
تو کشتی مرا و را چو کشتی منال
که فرزند کشتی ز بهر امید
که بر تخت شاهی سزاوار بود
نه از دوده و خویش و پیوند را
تو جستی ز لهراسب گاه از نخست
چو خونی رود سوی راه گریز
ترا روز تاری بدو کار سخت
همی تاج و تخت مهی ساختت
پسر را زجان خواستی بر قفیز
برین آتش دختران آب ریز
زنان را بیاورد از آن جایگاه
که چندین چه شیون کنی بر سرش
که سیر آمد از مرز و از مرزبان
کنون در بهشت است بازار اوی
بدادا خداوند گردش پسند
بایران خروشی بدوشیونی

ز تیر گرو بند دستان سام

همی مویه کردند شبکیرو شام

کشته شدن دارا بدست دو وزیر خود و اندرزار

با اسکندر در وقت مردن

که دستور بودند و گنجوراوی
چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
بزد بر بر و سینه شهریار
وزو باز گشتند یکسر سپاه
که ای شاه پیروز ورامش پذیر
سر آمد بر او تاج و تخت مهان
سکندر چنین گفت با ماهیار
بباید نمودن به ماراه راست
دل و جان رومی پس از خشم و خون
پر از خون بر و روی چون شنبلیله
دو دستور او را نسکه داشتند
سر مرد خسته بران بر نهاد
به مالید بر چهر او هر دو دست
گشاد از بر آن جوشن پهلویش
تن خسته را دید دور از پزشک
تن بد سگالت هراسان شود
و گر هست نیروت بر زمین نشین
ز درد تو خونین سرشک آورم
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
بیاویزم از دارها سر نکون
دلم گشت پر خون و لب پر خروش

همی رفت با او دو دستور اوی
مهمین بر چپ و ماهیارش بر است
یکی دشنه بگرفت جانو سیار
نگون شد سر نامبردار شاه
به نزدیک اسکندر آمد وزیر
بگشتیم ما دشمنت ناگهان
چو بشنید گفتار جانوسیار
که دشمنکه افکندی اکنون کجاست
برفتند هر دو به پیش اندرون
چو نزدیک شد روی دار پدید
بفرمود تما باز بگذاشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد
نگه کرد تا خسته گویند هست؟
ز سر بر گرفت افسر خسرویش
ز دیده بیارید بر وی سرشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود
تو بر خیز و بر تخت زرین نشین
ز هند و زر و موت پزشک آورم
سیارم ترا پادشاهی و تخت
جفا پیشگان ترا هم نکون
چنان چون زیران شنیدیم دوش

که هر دو زيك بيخ و پيراهنيم
چو بشنيد دارا به آواز گفت
بر آنم که از پاك دادار خویش
يکي آنکه گفتی که ايران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زآنکه تخت
برینست فرجام چرخ بلند
بمردی نگر تا نکوئی که من
بدو نيك هر دو ز يزدان شناس
نمودار گفتا که من من بسم
که چندان بزرگی وشاهی و گنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه
همان نیز فرزند و پیوستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من
چو از من همی بخت بیگانه شد
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان
ز فرزند خویشان شده نا امید
ز خویشان کسی نیست فریادرس
بدین گونه خسته به خاک اندوم
بر این است آئین چرخ روان
بزرگی به فرجام هم بگذرد
سکندر ز دیده بیارید خون
چو دارا بدید آن زدل درد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام
باندرز من سر بسر گوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست
زبان تیز دار بر او بر گشاد
نخستین چنین گفت کای نامسدار
که چرخ زمین و زمان آفرید
مگه کن به فرزند و پیونده من
ز من پاکتر دختر من بخواه
کجا مادرش روشك نام کرد

به یسی چرا تخمها بر کنیم
که هموار با خرد باد جفت
بیایم تو پاداش گفتار خویش
سر ناج و تخت دلیران تراست
پیرداخت تخت از نگون گشته بخت
خرامش همه رنج و سودش گزند
فزونم از این نامسدار انجمن
وز دار تا زنده باشی سپاس
بدین داستان عبرت هر کس
مرا بود از من بند کس به رنج
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
چو پیوستگان داغ دل خستگان
چنین بود تا بخت من خویش من
همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
گرفتار در دست مردم کشان
سیه شد جهان دیدگانم سید
امیدم به پروردگار است و بس
ز گیتی به دام هلاک اندرم
اگر شهریارم و گسر پهلوان
شکار است امرکش همه بشگرد
بر آن شاه خسته به خاک اندرون
سرشک روان بر رخ زرد اوی
ز آتش مرا بهره جز دود نیست
هم از روزگار درخشنده ام
پذیرنده باش و بدل هوش دار
بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
همی کرد سر تاسر اندرز یاد
بری از جهان داور کردگار
توانائی و ناتوان آفرید
پوشید رویان دل بسند من
بدارش به آرام در بیشگاه
جهان را بدو شاد و پیدرام کرد

تیامی ز فرزند من سر زنش
 چو پرورده شهریاران بود
 مگر زو بینی یکی نامدار
 بیاراید این آتش زردهشت
 نگه دار این فال و جشن سده
 همان روز مزد و همان روز مهر
 کند تازه آئین لهراسبی
 مهان را به مه دار که را بکه
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 پذیرفتم این بند و اندرز تو
 که این نیکوئی ها بجای آورم
 جهاندار دست سکندر گرفت
 کف دست او بردهان بر نهاد
 سپردم ترا جان و رفتم بخاک
 بگفت این وجانش بر آمد زتن
 سکندر همه جامه ها کرد چاک
 یکی دخمه کردش به آئین اوی
 بشستند از خون به روشن گلاب
 بیاراستندش به دیبای روم
 تنش زیر کافور شد نا پدید
 بدخمه درون تخت زرین نهاد
 نهادش بتابوت زر اندرون
 چو تابوتش از جای برداشتند
 سکندر پیاده به پیش اندرون
 چنین تا ستودان دارا برفت
 چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
 چو پر دوخت از آن دخمه ارجمند
 یکی دار بر نام جانو سیار
 دو بدخواه را زند بردار کرد
 ز لشکر برقتند مردان چنک
 بکشتند بردارشان خواروزار

بیخاره از مردم بد کنش
 برای افسر نام داران بود
 کجا نو کند نام اسفندیار
 بگیرد همی زند اوستا بشت
 همان فر نورو ز و آتشکده
 بشوید باب خرد جان و چهر
 بماند پی دین گشتاسبی
 بود دین فروزنده و روز به
 که ای نیک دل خسرو راستگوی
 فزون زان نباشم بدین مرزتو
 خرد را بدین رهنمای آورم
 بزاری خروشدن اندر گرفت
 بدو گفت یزدان پناه تو باد
 روان را سپردم به یزدان باك
 بر او زار بگریستند انجمن
 بتاج کیان بر پراکند خاک
 بدانسان که بد فروه دین اوی
 چو آمدش هنگام جاوید خواب
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 وز آن پس کسی روی داران دید
 یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
 برو بر زمزگان بیسارید خون
 همه دست بر دست بگذاشتند
 بزرگان همه دیده ها پر ز خون
 همی پوست بروی بگفتی بگفت
 بر آئین شاهان بر آورد راه
 ز بیرون بزد دار های بلند
 دگر همچنان از در ماهیار
 سر شاه کش را نگو سار کرد
 گرفته یکی سنک هر یک بچنک
 مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کوچه کرد
بزاری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر بر او آفرین
ورا خواندند شهریار زمین

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

نه نیکو بود گریبازم بکنج
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
ز دردش منم چون تنی بی روان
چو یابم به بیغاره بشتابم
چرا رفتی و بردی آرام من
چرا راه جستی ز همراه پیر
که از پیش من نیز بشتافتی
نه بر آرزو یافت گیتی برفت
بر آشت و یکباره بنمود بشت
دل و دیده من بخون در نشاند
پدر را همی جای خواهد گزید
کز آن همرهان کس نگشتند باز
ز دیر آمدن خشم دارد همی
نیرسید ازین پیرو تنها برفت
ز کردارها تاچه آید بچنگ
خرد پیش چشم تو جوشن کند
ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر بیخشد گناه ترا
ذریشان کند تیره ماه ترا

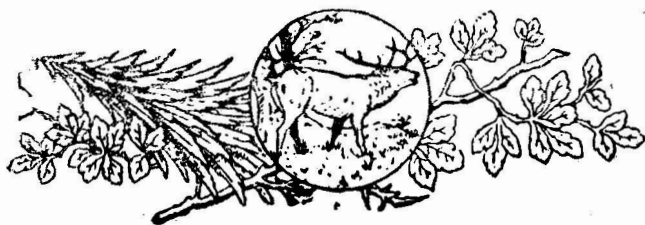
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
مگر بهره برگیرم از بند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
شتابم همی تا مگر یابم
که نوبت مرا بد تو بیگام من
زبدها تو بودی مرا دستگیر
مگر همرهان جوان یافتی
جوان را چو شد سال برسی و هفت
همی بود همواره با من درشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
کنون او سوی روشنائی رسید
بر آمد چنین روزگاری دراز
همانا مرا چشم دارد همی
مرا شصت و پنج ورا سی و هفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
روان تو دارنده روشن کند
همی خواهم از داوود کردگار

فردوسی در اینجا بیاد ایام جوانی و ناز

از پیری فرماید

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی و از بهلوانی

چندین هنر شصت و سه سال ماندم
 که توشه برم را آشکارونهبانی
 بجز حسرت و جزو بال گناهان
 ندارم کنون از جوانی نشانی
 بیاد جوانی کنون مویه دارم
 بدین بیت بو طاهر خسروانی
 جوانی من از کودکی یاد دارم
 دریغا جوانی دریغا جوانی



زین الشعر اء سعید طائی

از این شاعر بزرگوار بغیر از این قصید که در ناپایداری روزگار غدار سروده دیگر شعری ندیدم و صاحب تذکره لباب الالباب در باره وی چنین مینویسد «چون در انقراض دهور و انقضاء سرور ناپایداری ایام دولت و سرعت زوال موسم راحت بچشم حقیقت نظر کرد از برای تسلیت مهجوران و تنبیه مسروران این ابیات لطیف ابداع برداخت و این قلابه درر و غرر بدست صنعت بساخت»



هر چه تو میبینی آنچنان بنماند
گریه و زاریش جاودان بنماند
از صف اندوه بر کران بنماند
زهر کند آب یکزمان بنماند
بر چمن سبز آسمان بنماند
این مه و خورشید مهرسان بنماند
یک دو شبی بیش پاسبان بنماند
مشرئی در همه جهان بنماند
از شفقش خون بر آسمان بنماند
هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
زخمه انگشتها روان بنماند
هم بشود رود و در کمان بنماند
پیر شوند و یکی جوان بنماند
وینهمه آشوب و انس و جان بنماند
در همه بازار (کن فکان) بنماند
بر سر این خشک استخوان بنماند
در غم این کهن خاکدان بنماند
خیز که این سبز سایبان بنماند

غم مخورایدوست کاین جهان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد
هر طرب افزای شادمان که تو بینی
برق شکر خنده گرچه ژاله بیارد
باغ و گل و لاله وز انجم رخشان
در بن این حقای بی سرو مینا
هندوی گردون فراز قلّه هفتم
امته اورمزد را پس از این دور
خنجر مریخ سست گردد و هر شب
صنعت خورشید را که لعل کند سنک
مطرب ناهید را بساز طرب بر
تیر ز شست سپهر پیر مقوس
نامیه گردد سترون و همه ارکان
ناطقه گردد خوش و غاویه ساکن
نیم جواز کائنات حسی و عقلی
جهد کن امروز تا های هوایت
جان عزیزت که آبخورده قدس است
رخت سعادت بزیر سمره فرو گیرد

مسعود سعد سلمان وفات ۵۱۵

در رثای سید حسن غزنوی ملقب باشرف

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
که تنم هیچ چون تو یار نداشت
که چو توشاه در کنار نداشت
که به از جانت اختیار نداشت
دست جد تو ذوالفقار نداشت
که دل از مرگ تو فکار نداشت
هیچ دانا غریب وار نداشت
جان من دوستیت خوار نداشت
گل آزادگیت خار نداشت
آتش چشم تو شرار نداشت
در کفایت چو تو سوار نداشت
چون سخنهای تو نگار نداشت
از جفا طبع تو غبار نداشت
که مگر بونه عیار نداشت
سال زاد ترا شمار نداشت
شرم بادش که شرم وعار نداشت
چون که در تنگ شد او قرار نداشت
کو زمشک سیه عذار نداشت
تا مرا اندرین حصار نداشت
عاجز آمد که دست یار نداشت
که ازین محنت اعتبار نداشت

بر تو ای سید حسن دلم سوزد
تن من زار بر تو می نالد
ز آن ترا خاک در کنار گرفت
ز آن اجل اختیار جان تو کرد
ز آن بکشتت قضا که بر سر تو
هم بمرگی فگار باد دلی
ای غریبی کجا مصیبت تو
ای عزیزی که در همه احوال
تیغ مردانگیت زنگ نزد
آب مهر ترا خلاب نبود
هیچ میدان فضل و مرکب عقل
من شناسم که چرخ خاک نگار
بخطا خاطرت کثری نگرفت
نگرفتت عیار ائیر فلک
سی نشد سال عمر تو و یعک
اینقدر داد چون توئی را عمر
بارۀ عمر تو بجست ایراک
چون بنا گوش تو عذار ندید
بد نیارست کرد با تو فلک
تن من چون جدا شد از بر تو
دلم از مرگ اعتبار گرفت

هیچ روزی شب نشد که مرا
 گوشم اول که این خیر بشنود
 زار مسعود از آن همی گرید
 ماتم روزگار داشته ام
 باره دولت ز زین برמיד
 هم چنین است عادت گردون
 نامه تو در انتظار نداشت
 پروانت که استوار نداشت
 که بحق ماتم تو زار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 بختی بخت تو مهار نداشت
 هر چه من گفتمش به کار نداشت
 دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
 در جهان عمر پایدار نداشت

در مرثیه رشیدالدین فرزند خود

فرماید

برده از روی صفا بر گیرید
 تن بتما و اندوهان بدهید
 هر زمان نوحه نو آغاز ید
 گر عزیز مرا قیاس کنید
 چون غرورش ستاره سحری
 باستیز قضا بهش باشید
 نوحه زار زار درگیرید
 دل ز شادی و لهو برگیرید
 چون پایان رسد ز سر گیرید
 از مه نو و شاخ برگیرید
 کار ماتم هم از سحر گیرید
 وز گشاد بلا حذر گیرید
 کار گردون همه هبا شمیرید
 حال گردون همه هدر گیرید

ایه نو اگر تمام شدی
 گیتی او را به جان رهین گشتی
 عمده کار مرد و زن بودی
 فضل او در جهان به گستردی
 مایه فخر محبت جستی
 چون زدوده سنان بکس گشتی
 به حکمتی یگانه شدی
 نامت فلك ز ما بر بود
 ای درینا اگر تمام شدی
 مایه معنی و هنر گشتی

در همه مفخرت سرگشتی	بهمه مکرمت مثل بودی
زهر آزادگان شکر گشتی	شب فرزنانگان چو روز شدی
همه گرد دل پدر گشتی	شد فدای پدر که در هر حال
پدر او را بطبع سر گشتی	ور نگشتی سراجل بقضا
که سر آنچنان پسر گشتی	سخت نیکو و نیک خوش بودی
اگرش عمر بیشتر گشتی	همه گفتیش عمر بخشیدی

يك جهان حمله حمله آوردی

گر اجل زو بچنك برگشتی

روز و شب آفتاب و ماه پدر	ایرشید ای عزیز شاه پدر
اعتماد پدر پناه پدر	ای ادیب پدر دبیر پدر
از تو بالنده بود جاه پدر	بتو نازنده بود جان پدر
پاره دوزی شده است آه پدر	نانشست پدر بر آتش تست
که نماند از پس تو راه پدر	ره نمای پدر رهن زده شد
عذر این بود عدد گناه پدر	بیگناه پدر تو خواهی خواست
وقت تخت تو بود شاه پدر	از برای چه زیر تخته شدی

مرک اگر بستدی خدای تو بود

بفمت عمر و دستگاه پدر

بر گذشت از نهم فلک وایم	ای دگر گون بد بتورایم
زین سبب رشک میبرد بایم	بسرایم بسوی تربت تو
جز سر گورکی بود جایم	جز روان توکی بود جفتم
گور تو همچنان بیارایم	تخت شاهان چگونه آرآیند
جز بخون دو دیده اندایم	بروان توگر سرت گور است
هر نفس نوحیه ییفزایم	هر زمان ماتی ییغازم
تو بمردی و من نیاسایم	بتو آسوده بودم از همه غم

تو بزیر زمین بفرسائی

من ز تیار تو بفرسایم

درد تیار تو کرا گویم	ای گرامی ترا کجا جویم
تیره شد از تو خانه و کویم	شدی از چشم چون مه و خورشید
از هلاک تو روز و شب مویم	بروفات تو روز و شب نالم
رخ بخون دو دیده میشویم	دل بکف دو دست میمالم
دل همی ندهم که گل بویم	گرچه گل همچوروی و موی تو بود

همه در آتش جگر غلطم
لاله لعل شد ز خون چشم
همه در آب دیدگان پویم
خیری خشک شد ز کف رویم

خون بگریم ز مرگ چون تو پسر

چون به بینم سبیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم
همه روز پدر سیه کردی
تا به تیر اجل بختت جان
صورت مرگ زشت صورت را
خاک بر هر سری پراکندی
که تو آهنک کاروان کردی
کاروانی که گفته بود روان

نور بودی مگر چو نور لطیف

قصه خورشید آسمان کسردی

مرده فرزند مادرت زار ست
گرچه بر تو چو برك لرزان بود
همه شب زیر پهلو و سر او
اگر ازدیده بر تو خون بارد
هیچ بیکار نیست یکساعت
باد خوشرو بر او دم مرگست
بسته روزگار غدار است
خسته آسمان کینه کش است

گر نه از جان و عمر سیر شده است

از روان تو شاه بیزار است

هیچ دانی که حال ما چون شد
تا چو گل در چمن بیژمردی
زندگانی و جان و کار و همه
هر که بود از نشاط مفلس گشت
مغزها از وفات تو بگداخت
حسرتا کان تن سرشته زجان
ایدیغا که آن روان لطیف
تا ز قالب روانت بیرون شد
رویش از خون دیده گلگون شد
بر عزیزان تو دگرگون شد
گرچه از آب دیده قارون شد
دیده ها در غم تو جیحون شد
صید گردون ناکس دون شد
طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آن دل روشن

خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندگان تو زار گریانند
چفته بالا و خسته رخسارند
تا شیخون زده است بر تو اجل
هر زمان از برای خراسدی
زانکه عمر تو بیشتر دیدند
از دل اندر میان ضاعه اند
هر زمانی بر رسم منصب خویش

زار هر ساعتی تو را خوانند
کوفته مغز سوخته جانند
همه از دیده خون همی رانند
خاک گور تو بر سرافشانند
همه از عمرها پشیمانند
وز دو دیده میان طوفانند
زی تو آیندو دیده نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بر دلم مگر نیش است
غم تو می کشم که مسعودم
موی بر فرق گوئیم تیغ است
گر همی خون رود ز دیده من
از سیاهی و تیرگی روزم
این تن و جان زارو پژمرده
من بدینگونه ام که خویش نیم

که همه ساله در عناریش است
که بجان غم کشیدم کیش است
مژه بر دیده گوئیم نیش است
نه شکفتست ز آنکه دل ریش است
همچو اندیشه بد اندیشست
تن بیمار و جان درویش است
چه بود آنکه او ترا خویش است

میکند این همه خروش و نفیر
که همه خلق را همین پیش است

ای فلک سخت ناسامانی
محنت عقل و شدت صبوری
مار نیشی و شیر چنگالی
بدهی وانگهی نیارامی
زود بیند ز تو دل آزاری
بشکنی زود هر چه راست کنی
هر چه کردی همه تباه کنی

گژرو باژگونه دورانی
خسته جسم و آفت جانی
خیره چشمی و تیز دندانی
تا همه داده باز نستانی
هر که یابد ز تو تن آسانی
بر کنی باز هر چه بنشانی
مگر از کرده ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم و امر یزدانی

اصل نیکان نیک پیوندان
نکشیدی ز خار و سندان

تو رشید ای سر خداوندان
آن کشید ز غم کجا هرگز

بندگانیم با خداوندان
روزگاریست آهنین دندان
بهقیقت سزای چندانی
نشرند از خرد خردمندان
گرچه صعب است در دفرزندان

ره جز این نیست عاقبت کرما
آسمانی است آتشین چنگال
گرچه هست آن عزیز اندک عمر
بر گذشته چنین جفا کردن
در رضا و ثواب ایزد کوش

مهرمن نیستی اگر که نه ای
خسته بند و بسته زندان

انوری ابیوردی وفاتش ۵۸۲

نامه منظوم انوری بخانان سمرقند

بر سمرقند اگر بکنری ای باد سحر
نامه اهل خراسان بسوی خاقان بر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه ای مقطع آن درد دل خون جگر
نامه ای بر رقص آه عزیزان پیدا
نامه ای در شکنش خون شهیدان مضر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک
سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد مرصوت ازو گاه سماع
خون شود مردمک دیده ازو گاه نظیر
تاکنون حال خراسان ورعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بروی
ذره نیک و بد نه فلک وهفت اختر
کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم گر چند
پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
دایش فخر بآنست که در پیش ملوک
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد زغزان کینه که واجب باشد
 خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
 چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
 کی روا دارد ایران را ویران یکسر
 ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
 وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
 قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف
 چون شنیدی زره لطف برایشان بنگر
 این دل افکار جگر سوختگان میگویند
 کای دل و دولت و دین را ز تو شادی و ظفر
 خیرت نیست کزین زیر و زبر شوم غزان
 نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
 بر بز زمان زمانه شده خوردان سالار
 بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر
 بر در دنوان احرار حزین و حیران
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
 شادالا بدرمک نه بینی مردم
 بگر جز در شکم مام، نیایی دختر
 مسجد جامع هر شهر ستوران نشان را
 پایگاه هست که نه سقف نه پیدا و در
 نکند خطبه بهر شهر بنام غز از آنکه
 در خراسان نه خطیب است کتون نه منبر
 کشته فرزند گرامی و اگر ناگاهان
 بیند از بیم خروشیده نیسارد مادر
 آنچه را صده زرستد و باز فروخت
 دارد آن جنس که گویش خرید است بزر
 بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف
 که مسلمان نکند صدیک آن با کافر
 هست در روم و خطا امن مسلمانان را
 نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
 همه پوشند کفن چون تو بیوشی خفتان
 همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانیانی کز غایت فضل
حق سرداشت بعدل توجها نرا یکسر
بهره باید از عدل تو نیز ایرانرا
گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشر
تو خور و روشنی و هست خراسان اطلال
نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور
هست ایران بمثلا شوره تو ابری و ابر
هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
هست واجب غم حق ضعیفا برداور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست
از چه محروم است از رأفت تو این کشور
گریباراید پای تو باین عزم رکاب
غزمد بر بکشد پای (۱) و عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر
مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تا زاست چو از دانش روح
و آنکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس و قمر
خلق را زین غم فریاد رس ، ای شاه نژاد
ملک را زین ستم آزاد کن ، ای پاک گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار
بخدائی که بر افراخت بفرقت افسر
که گنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که بایند ز رحمت پاداش
گاه آنست که گیرند ز تیغ کیفر

(۱) باز عنان تا خاور

زن و فرزند و زرو جمله بيك حمله چوپار
 بردی امسال و روانشان بدگر حمله بپر
 آخر ایران که ازو بودی فردوس بر شك
 وقف خواهد بود تا حشر بر این قوم حشر
 سوی آنحضرت كز عدل تو گشته است بهشت
 دور ازین جای که از ظلم غزان شد چوسقر
 هر که پائی و خری داشت بحیلت بگریخت
 چکند مسکین آنرا که نه پایست نه خر
 رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
 از پس آنکه نخوردی از نازشکر
 رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
 از پس آنکه زاطلسشان بودی بستر
 رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
 در مصیبتشان جز نوحه گری کردگر
 رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
 از پس آنکه بمستوری بودند سمر
 کرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنک
 توئی امروز جهانرا بدل اسکندر
 از تورزم ای شه و از بخت موافق نصرت
 از تو عزم ایملک و از ملک العرش ظفر
 یاورش باد حق غزوجل در همه کار
 تا درین کار بود با توبه همت یاور
 چون قلم گردد این کار گر آن صدر بزرگ
 نیز کردار به بنده بی این کار کمر
 از توای سایه حق خلق جگر سوخته را
 او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
 خلق را زین حشر شوم اگر برهانی
 پیش سلطان جهان سنجر چون پرورداست
 این چنین پادشه دادگر حق پرور
 دیده خواهی آفاق کمال الدین را

که نباشد بجهان خواجه از آن کامل تر
 نیک دانی که چه و تا بکجا داشت برو
 اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
 هست ظاهر که برو هر گز پوشیده نبود
 عیج ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
 روشن است اینکه بر آنگونه چو خور گردون را
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خور
 و ندران مملکت و سلطنت و آن دولت
 چه اثر بود از وهم بسفر هم بحضر
 با کمال الدین ابنای خراسان گفتند
 قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
 چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
 عرضه این قصه ورنج دل و اندوه جگر
 از کمال و کرم لطف تو زبید شاها
 کاز کمال الدین داری سخن ما باور
 زوشنو حال خراسان و عراق ایشه شرق
 که مرا و راست همه حال چو الحمد ز بر
 تا کشد رای تو چون تیر بر آن قوم کمان
 خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک
 بسطت ملک تو میخواستند نه جاه و خطر
 خسروا در همه انواع هنر دستت هست
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
 که مکرر بود ابطای در این قافیتیم
 چون ضرور است شها پرده این نظم مندر
 هم بر آنگونه که استاد سخن عمیق گفت
 خاک خون آلود ای باد باصفاهان بر
 ییکمان خلق جگر سوخته را دریابد
 چون زدرد دلشان یابد از این حال خبر
 تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
 از جهاننداری ایغسرو عادل بر خور

در مرثیه امام محمد بن یحیی و

حادثه حبس منبجر در فتنه فرز در ماه شوال ۵۴۹ هـ

وفات خاقانی در سال ۵۹۵ هـ

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد

و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سروسعادت از تف خذلان ز گال گشت

و اکنون بر آن زکال جگرها کباب شد

از سیل اشک بر سر طوفان حادثه

خوناب قبه قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت

لا بل چهل قدم زبر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت وهم نقش عاقبت

از دیده نظار گیان در نقاب شد

دل سرد کن زد هر که همدست فتنه گشت

اندیشه کن زبیل که هم جفت خواب شد

ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت

او هام کند پای و قدر تیز ناب شد

دفع قضا باء شب کند رو کند

هر چند بار گیر تیز تاپ شد

گر آتش درشت عنایست بر نبات

آن آب نرم بین که براو چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
 نعل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
 ربع زمین بسان تب ربع برده پیر
 از لرز و هراز در اضطراب شد
 افلاک را لباس مصیبت بساط گشت
 اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد
 ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
 روح الامین بتعزیت آفتاب شد
 از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند
 شام و سحر دو بیک کبوتر شتاب شد
 در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
 کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
 دوش آن زمان که طره شب شانه کرد چرخ
 موی سپید دهر بعنبر خضاب شد
 در دست ارغنون زن گردون برنک و شکل
 شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
 دیدم صف ملائکه چرخ نوحه گر
 چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
 گفتم بکوش صبح که این چشم زخم چیست
 کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
 صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت
 دردا که کارهای خراسان ز آب شد
 گردون سر محمد یحیی بیاد داد
 محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
 از حیس این خدیو خلیفه دریغ خورد
 و ز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
 بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست
 شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
 ای آفتاب حربه زرین مکش که باز
 شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری ردابنه از سر که طلیسان
 در گردن محمد یحیی طناب شد
 ای آدم النیاث که از بعد این خلف
 دارالخلافه تو خراب و بیاب شد
 ای عندلیب گلشن جان زار نال زار
 کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
 ای ذوالفقار دست هدا زنگ گیر زنگ
 کان بو تراب علم بزیر تراب شد
 خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصره از آنک
 در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
 آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
 اکنون بیای پیل حوادث خراب شد
 عزمت که ذی جناب خراسان درست بود
 برهم شکن که بوی امان زان جناب شد
 بر طاق نه حدیث سفر ز آنکه روز گسار
 چون طالع تو نامزد انقلاب شد
 در حبسگاه شروان با درد، دل بساز
 کان درد راه توشه یوم الحساب شد
 گل در میان کوره بسی درد سر کشید
 تا به دفع درد سر آخر گلاب شد
 از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
 کان دلوها درید و رسنها زتاب شد
 دولت بروزگار تواند اثر نمود
 حصرم بچار ماه تواند شراب شد
 فتح سعادت از سر عزلت برآیدت
 کو گشت زار عمر ترا فتح باب شد
 عفو از برات عزلت صاحب خراج گشت
 ابراز زکوة دریا صاحب نصاب شد
 سیمرغا خلیفه مرغان نهاده اند
 هر چند هم لباس خلیفه غراب شد

معجزعان کش سخن تست اگر چه دهر
باهر فسرده بوفا هم رکاب شد
اول بناقصان نگرده ، دهر کز نغخست
انگشت کوچک است که جای حساب شد
از طمطراق این کوره ترمترس از آنک
باد است کودهل زن خیل سحاب شد
بر قصره قل نام تو خیر الطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده
آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

ترکیب بند سوزنای خاقانی

در مرثیة فرزند

در اینجا خاقانی بواسطه این مصیبت بزرگ چنان متأثر شده که برای رثاء طنطنه وجبروت خود را ازدست داده و بطور سادگی خالی از تعقید اشعاری سروده است روانی و سلاست در اشعار خاقانی تا زگی دارد ولی چون مصیبتی بزرگ پیش آمده تصنع و تکلف بجای نیماند بنا بر این ناله اذدل برمی آید و بردل می نشیند ،

آهم از چرخ لاجورد گذشت

کارم از دست پایمرد گذشت	آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مرا که	روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ماناک	همه عمرم بچشمه دود گذشت
ز بن دوتا نامه سفید و سیاه	که برین سبز تخت نرد گذشت
بمقامم ز روزگار وصال	که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست	زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق آگهند که بساز	کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه گزگرددش جهان ز جهان	آن جوان عمر راد مرد گذشت
جان پاکش بیاغ قدس رسید	زین منیلان سالخورد گذشت

شاهد عقل و انس و روح او بود

دیده را از جهان فتوح او بود

زافت روزگار بسر خطرم	هر چه روز است تیره روز ترم
همچو خرچنگ طالع خویشم	که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم	مرک یاران شکست بال و پرم
که فروشد بقدر یک جو صبر	تا بنرخ هزار جان بخرم

چند گوئی که غم مخور ایبرد
با چنین غم مجال باشد اگر
گرچه از احولی که چشم من است
چابک ایستاده ام بزیر فلک
منکه خاقانیم بیباغ جهان
شمع گویای من خموش نشست

غم مرا خورد غم چرا نخورم
خوشتن را ز زندگان شمرم
عمر بیکروزه را دو مینگرم
مگر از چنبرش برون گذرم
عندلیم و لیک نوحه گرم
من چرا بانک بر فلک نبرم

شیر میدان شمسه مجلس
قره العین جان ابولقار س .

مایه زهر است نوش عالم را
ایحریف عدم قدم در نه
صبح محشر دمید و مادر خواب
هین که فرش فنا بگستردند
رخنه گردان بناوک سحری
پس بدست خروش بر تن دهر
رستخیز است و خیز باز شکاف
بیکدم از دود آه خاقانی
گر بفربت سموم قهر اجل
خیز تا ز آب دیده آب ز نیم

میوه مرک است تخم آدم را
کم زن این عالم کم از کم را
بانک زن خفتگان عالم را
در نوزد این بساط خرم را
این معلق حصار محکم را
چاک زن این قبای معلم را
سقف ایوان و طاق طارم را
نیلگون کن لباس ماتم را
خشک کرد آن نهال یرنم را
روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گردند
دوستان چه که دشمنان بترند

کومهی کافتاب چاکر اوست
جان باکان نثار آن خاکی
حلقه گوهر ارچه در خاک است
سوسن او بگونه سنبل
این ز گردون مبین که گردون نیز
بر در آن کسی تظلم کن
سفر شد کجا، بیباغ بهشت
نزد ماهم خیال او باشد
او خود آسوده در کنار پدر
پس اذین بر روان دشمن باد

نقطه خاک تیره خاور اوست
کان لطیف جهان مجاور اوست
مرغ عرشیت آنچه بیکر اوست
لاله او برنگ عبهر اوست
با لباس کبود غمخور اوست
که فلک شکل حلقه بردار اوست
طوبی سدره سایه گستر اوست
آن کبوتر که نامه آور اوست
انده فلما برای مادر اوست
آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران کم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح
گوهری کم شد از خزینه ما
عیسی دوم آمده بزمین
موکب شه سوار خوبان رفت
عالم از زخم مار فرفت او
نه سپهر از برای مریتش
در شبستان مریک شد زان پس
تاکی از هجر او تظلم ما
تو ترحم فرست خاقانی

آفتاب از میان انجم شد
که بری از میان مردم شد
چه زما در همه جهان کم شد
باز بر آسمان چارم شد
لاشه صیر ما دمام شد
دست بر سر زنان چو کژدم شد
ده زبان چون درخت کندم شد
که بیستان بصد تنعم شد
عمر ما در سر تظلم شد
خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نکماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دورنه چرخ ناز موده هنوز
ناله وار دروستان بشنود
به هلاکش نیاز موده جهان
شد بنا که ربوده ایسام
دید نیرنگ چرخ آینه رنگ
کفن مریک را بسود تنش
روز عمرش خط فنا بر خوانند
هست در چشم عالی مانده
هلسر آنده بر سر گسوش
رفت چون دوده دود حسرت او

سال عمرش دوده نبوده هنوز
نغمه زینا شنوده هنوز
او جهان رت نیاز موده هنوز
بره زایام نار بوده هنوز
آینه عیش ناز دوده هنوز
خلعت عد رنا بسوده هنوز
خط شیرنگ نان موده هنوز
نقش آن پیکر ستوده هنوز
زلف بیرید رخ شخوده هنوز
کم نشد زین بزرگ دود هنوز

ای عزیزان بره جهان اینست
زهرش اندر گیاه شیرینست

روی فریاد نیست دم مزید
توانید هیچ درمان کرد
غلطم من چراغ دستان مرد
ماعتان دوسفر سیاه شد است
گر صفر باز در جهان آید
گر زمانه بعدرتان کوشد
ور فلک شربت غرور دهد

رفته رفته بود جزع مکنید
کز جهان سوز و آسمان شکنید
شاید از سوگوار متحنید
زان چو گردون کبود پیرهنید
رک او را ز یخ و بن بکنید
خاک در دیده زمانه زیند
سنگ بر ساغر فلک فکنید

رخصه تان میدهم بدود نفس
هیچ تقصیر در معزایش
بشنوید از زبان خاقانی

برده بر روی آفتاب تنید
مکنید از موافقان منید
این سخنها که مقصد سخنید

باز برسید هم خیالش را
تاچه حالت زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده
از جمال تو وقت جان ستدین
جان باک تو در صحیفه خاک
حور پیش آمده باستقبال
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح
نفت آنجا خلیفه ارواح
مرکب از جوب کرده کودک وار
بی تماشای چشم روشن تو
شمر خاقانی از مرانی تو

بصفت ساکن سماک شده
ملك السموت شرمناک شده
جسته از نار و نور پاک شده
عقد بگشاد حله چاک شده
بر فلک بی نهیب و باک شده
نقش اینجا امیر خاک شده
پس بدروازه هلاک شده
چشم خورشید درمناک شده
سنگ خون کرده هر کجاک شده

نیز در مرثیه فرزند خود

رشید الدین گوید

بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم
رخت همت زد و صد گاه خطر بر بندیم
لاشه غم که بیمار غم افتاده رواست
رخش جانرا بدلش نعل سفر بر بندیم
بار محنت بدو بختی شب روز کشیم
بختیانرا جرس از آه سفر بر بندیم
کاغذین جامه هدف وار علی الله ز نیم
تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم
که چو سوافاردهان وقت فغان بکشائیم
که چو یسکان کمر از بهر حذر بر بندیم
چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم
کز بن کیسه او سودگر بر بندیم
ز آب آتش زده گردید رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شر بر بندیم
چون قلم سر زده گرفتیم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم ازدود جگر بر بندیم
دل که بیمار گرانست بکشیم در آنک
روزن دیده بخوناب مگر بر بندیم

این سیه جامه عروسان را دو پرده چشم
 حالی از اشك حلیهای گهر بندیم
 تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه
 نوك پیکان را قاروره بسر بر بندیم
 بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
 راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
 نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم
 خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم
 ناله مرغیست پیر نامه بر غصه ما
 مرغ را نامه سر بسته ببر بر بندیم
 بس سبک پر میرای مرغ که می نامبری
 نازرخ پای تورا خورده ز سر بر بندیم (۱)
 زون سکندر پی ظلمات بماندیم کنون
 سد خون پیش تو یا جوج بصر بر بندیم
 خاک را جای عروسیت که دردانه دروست
 نو؛وش عقد عروسانه ببر بر بندیم
 چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون
 سد خون پیش دو یا جوج بصر بر بندیم
 خاک را جای عروسی است که دردانه دروست
 نو نوش عقد عروسانه ببر بر بندیم
 بگذاریم زر چهره خاقانی را
 حلی آویم و بتابوت بسر بر بندیم
 گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
 قبله مادر و دستور پدر بود رشید
 دارم آن درد که عیشیش بسر می نرسد
 اینت دردی که ز درماتش اثر می نرسد
 دل پر درد تهی دو بدوائی نرسید
 خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد
 جرس کام زد یوان مرادم نرسید
 چون نراندت عجب داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بدامان مراد
 گر بلند است بجائی که نظرمی نرسد
 سبل خونین که بساق آمد و تا ناف رسید
 بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد
 روز عمر است بشام آمده و من چو شفق
 غرن خونم که شب غم بسحرمی نرسد
 زاتش سینه مرا صبر چوسیماب پرید
 صبر پران شده را مرغ به پر می نرسد
 کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت
 کشتن تخم چه سود است چو بر می نرسد
 ریزی از چاشنی ریژ بکامم نرسد (۱)
 روز بی کان ننهاده است قدر می نرسد
 خاک روز بست دلم گر چه هنر ریزه بسی است
 ریزه بگذار که روزی بهنرمی نرسد
 شهر بند فلکم بستۀ غوغای غمان
 چون زیم گر بین از اشک حشر می نرسد
 گریه گه گه نکند یاری از آن گریم خون
 که چو خواهم مددی ساخته ترمی نرسد
 آه از این گریه که گه بندد و گه بگشاید
 گه بکعب آید و گاهی بکمر می نرسد
 بنمک ماند گریه بگه بست و گشاد
 گر چه او را زدی تیر خبر می نرسد
 که چه بگشاید جیحون سوی آموی شود
 گه چو بسته شود اتل بخزرمی نرسد
 گریه چون دایه گه گه گیر کراوشیر سپید
 بدو طفلان سیه پوش بصر می نرسد
 اشک چون طفل که خوانده بیک تک بدود
 باز چون خوانمش از دیده بیر می نرسد
 پشت دست ازستم چرخ بدنندان خوردم
 که زخوان پایۀ غم قوت دگر می نرسد

(۱) ریژ - بمعنی نعمت و کام بعضی بزاء عربی ضبط کرده اند

ازین دندان خواهم که جگرهم بخورم
 چکنم چون سردندان بجگر می نرسد
 گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را
 هیچ غم در غم هجران بسرمی نرسد
 شسه گوهر و شمع دل سرگشته من
 که زوال آمدش از طالع برگشته من
 مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
 عمر در سر شده بینم چون نظر باز کنم
 دارم از چرخ تهی دو گله چندان که میرس
 توجیهان پر شود از یک گله سر باز کنم
 شب پروان بارز منزل بسحر بر بندند
 من سر بار تظلم بسحر باز کنم
 ناله چون دود بیچیدو گره شد در بر
 چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
 آه من حلقه شود در برو و من حلقه آه
 میزنم بر در امید مگر باز کنم
 زیر پوش است مرا آتش و بالا پوش آب
 لاجرم گوی گریبان بحدیر باز کنم
 صبر اگر نك جگر داشت جگر صبر نداشت
 اهل کو، تا سرخوناب جگر باز کنم
 سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
 چشم همت ز کدام اهل خیر باز کنم
 رشته جان که چوانگشت همه تن گره است
 بکدامین سرانگشت هنر باز کنم
 غم که چون شیر بکشتن کمرم خشک گرفت
 من سك جان ز کمر دامن تر باز کنم
 با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
 تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم
 نزنم با مزد لهودر کام که من
 سر بدیوار غم آرم چو کمر باز کنم

گاه دیوارو کل بام بخون می شویم
 بس در این حال چه درهای بطرباز کنم
 خارغم درره بس شاددلی ممکن نیست
 کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم
 خواستم گریبی صیدی بروم با شه مثال
 صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
 بر جهان می نکنم باز یکبار دو چشم
 چشم درد عدم باد اگر باز کنم
 از سر غیرت چشمی بخرد بردوزم
 وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم
 هفت در بستم بر خلق و اگر آه ز من
 هفت پرده که فلک راست ز پر باز کنم
 زاهنین جان که در این غم دل خاقانی راست
 خانه آتش زده بینند چو در باز کنم
 بروم بر سر خاک پسر خاک بسر
 کفن خونین از روی بسر باز کنم

ای مه نوز شبستان پدر چون شده
 وی عطارد زدبستان پدر چون شده

پای تابوت تو چون تیغ بزردر گیرم
 سرخاک تو چو افسر بگهر در گیرم
 این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر
 کار زو بد که دوات تو بزردر گیرم
 بر ترنج سر تابوت تو خون میگیریم
 تاش چون سیب به بیجاده مگر در گیرم
 چون قلم تختۀ زیر توحلی وار کنم
 لوح بالات بیاقوت و در در گیرم
 خاکپای و خط دستت گهر و مشک منند
 با چنین مشک و گهر عشق ز سر در گیرم
 بی توستان و شبستان و دبستان بکنم
 اول از کندن بنیاد هنر در گیرم

خاك باى تو چو تسييح برخ در مالم
 خط دست تو چو تئو بند ببرد گيرم
 چون بند بر تو مبارك برو بوم پدرت
 آب آتش بيرو بوم پدردر گيرم
 هر چه دارم بنه و سكنه بسوزم ز پست
 بيشتر سوختن از بهو و طردر گيرم
 بدرم خانگيانرا جگرو سينه و جيب
 اول از جيب و شاقان خزر در گيرم
 پشت من چون قلم تست كه مادر بشكست
 كه بدین پشت قباهاى بطردر گيرم
 چون شب آخر ماهم بسياهى لباس
 كى قبائى بسياهى قمر در گيرم
 همچو صبح از بى شب ژاله بيارم چندان
 كه سپيدى بسياهى بصر در گيرم
 آفتاب منى و من بجراعت جويم
 خاصه كز سينه چراغى بسجردر گيرم
 هر چراغى كه بباد نفسش نشانم
 باز هم در نفس از تف جگردر گيرم
 چه نشينم كه قدر سوخت مرا در غم تو
 بر نشينم در ميدان قدر در گيرم
 دارم از اشك بياده زدم سرد سوار
 در سلطان فلک زين دو حشردر گيرم
 درسيه کرده و جامه سيه روزسيه
 بسيه خانه چرخ آيم و در در گيرم
 آرزوى تو مرا نوحه گرى تلقين کرد
 کارزوى تو کنم نوحه تر در گيرم
 چند صيف مويه گران نيز رسيدند مرا
 هر زمان مويه بائين دگردر گيرم
 هر چه رفت از ورق عمر و جوانى و مراد
 چون در يغش خورم اول ز بسردر گيرم

ای سہی سروندانم چه اثرماند از تو
تو نمائی و در آفاق خبرماند از تو

درفراق تو ازین سوخته تر باد پدر
بی چراغ رخ تو تیرہ بصر باد پدر
تا شریکان ترا یش نبیند در راه
از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لغت آرات بتازی ودی
کوش برزیق و چشم آمده دریاد پدر
چشمہ نور منا خاک چه ماوا گہ تست
کہ فدای سرخاک تو پدر باد پدر
تا تو بالودہ روان در جگر خاک شدی
بر سرخاک تو آلودہ جگر باد پدر
تا تو چون مہر گیا زیر زمین داری جای
بر زمین همچو گیا پای پسر باد پدر
یوسف اگر چه جهان آب حیاتست از او
بی تو چون گرگ گزیدہ یحذر باد پدر
تو چو گل خون بلب آورده شدی و چو رطب
خون بچشم آمد و پر خار و خطر باد پدر
بالب خونین چون کبک شدی و چو تندرو
چشم خونین ز تو بر سان پدر باد پدر
غم تو دست مہین است و کنون پیش غمت
همچو انگشت کہن بستہ کمر باد پدر
تا کہ دست قدر از دست تو بر بود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
عید جان بودی و تا روزہ گرفتن ز جهان
بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان ہنر بود و خطت کان گہر
ہم بجان گوہری از کان ہنر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شدہ را سوختہ دل
از دل مادر تو سوختہ تر باد پدر

چون حی بن تابوت و نسیج گفت
همچنین پشت بجم روی چوزر باد پدر
زیر خاکی و فلک بر زبرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیروز بر باد پدر
دا عذارت خط سبوز گفت خط سیاه
چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر
بی چلیبای خم مویت و ز نار خطت
واهب آسا همه تن سلسله و ر باد پدر
زانکه چون تو دگری نیست و ببیند دگرت
هر زمان نامزد درد گر باد پدر
پری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف و خاک بر باد پدر

دار مرثیه نصره الدین ابوالمظفر

اصفہید گیالو اشیر فر ما نقر مای طبرستان

جانی تو بجان هوات جویم
ور خشم کنی رضات جویم
امروز چو کیمیات جویم
امشب همه چون سہات جویم
چون روح سبک لقات جویم
چون عمر گرانہیات جویم
هر صبحدم از صبات جویم
تا کی ز بر سہات جویم
هم زاب خور ختات جویم
از دامگہ قضات جویم
چونت طلبم کجات جویم
در هر صدفی جدات جویم
از وهم برون چرات جویم
نزدیکی و دورجات جویم
هم در دل آشنات جویم
در معرکہ بلات جویم
در دایر عنات جویم
پر سوخته در هوات جویم
در زامیجہ فئات جویم
کی در ورق بقات جویم

ای قبلہ جان کجات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم
دیروز چو آفتاب بودی
دوشت همه شب چو بدر دیدم
ای در گرانہیا تر از روح
وی ماہ سبک عنان ترا ز عمر
خورشیدی و بر نیامی از کوه
توزیر زمین شدی چو خورشید
ای گمشدہ آہوی ختائی
صیاد قضا نہادہ دامت
ای گوہر یادگار عمرم
دریا کنم اشک و پس بدریا
از دیدہ نہان درون و ہمی
در جانی و زانس و جانت پرسم
خاقانیت آشنای عشق است
ای صبر کہ کشتہ فراقی
وی دل کہ بہ نیم نقطہ مانی
وی جان کہ کبوتر نیازی
وی نقش زیاد طالع من
چون نقش زباد کس نہ بیند

ایمر کب عمر رفته پی کور
وی بلبل جغد گشته وقتست
ای سینه که دردمندی ازغم
درد تو جراحی است ناسور
این تن که بچشم درد آزی
چون خون گرم نماند تاگی
ای چرخ شریف کش که دونی
وی خاک عزیز خور بخواری
ای روز گرم فروشدی زود
ایباه گرفته نور دانش
وی روضه بوستان دولت
ای تاج کیان کیالواشیر
قدر تولوا زداست بر عرش
زانسوی فلک بدیده وهم
از عقل همه هوات خواهم
رفتی که وفا نکرد عمرت
بر تخته صدق بودی اما
بگذشتی و صفر جای تو یافت
قحط گرمست روزی جان
طفلی است هنر که مادرش مرد
گرچه ز ملوک عهد بودی
امروز که تشنه زیر خاکی

زانسوی جهان هبات جویم
گز نوحه گری نوات جویم
هم زانوی غم دوات جویم
از زخم اجل شفات جویم
از جود تو توتیات جویم
برکت طلبم نوات جویم
جانرا دیت از دهات جویم
تن را عوض از جفات جویم
از ظل عدم ضیات جویم
در عقده اژدهات جویم
در دخمه پادشات جویم
در عالم کبریات جویم
در سایه آن لوات جویم
مجدت نگرم سنات جویم
وز نفس همه ثنات جویم
تاجان دارم وفات جویم
زان اول اولیات جویم
از صفر کجا صفات جویم
از مائده سخات جویم
پروردنش از عطیات جویم
در زمره اصفیات جویم
فیض از گرم خدات جویم

فردا به بهشت گشته سیراب
در کوثر مصطفات جویم

سزمر تیه امام محمد بن یحیی

وخیه شدن او بدست غزان در شوال ۵۴۹

تا درد و محنت است در این تنکنای خاک
محنت برای مردم ، مردم برای خاک
جز حادثات حاصل این تنکنای چیست
ای تنک حوصله چه کنی تنکنای خاک
این عالمی است جانی واز جیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن هد هوای خاک
خواهی که جان بشط سلامت برون بری
بگریز ازین جزیره وحشت فزای خاک
خواهی که درخور نگه دولت کنی مقام
برخیز ازین خرابه نادلگشای خاک
دوران آفت است چه جوئی سواد دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
هرگز وفا زعالم خاکی نیافت کس
حق بود دیورا که نشد آشنای خاک
خود را بدست عشوه ایام وامده
کز باد کهی امید ندارد وفای خاک
اجزات چون بیای شب وروز سوده شد
تاوان طلب مکن زقضا در فضای خاک
خاکی که زیر سم دومر کب غبار گشت
بیداست تاچه مایه بود خون بهای خاک

لاخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر
 لاشیء شناس برک سپهر و نوای خاک
 چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش
 مگری و طای ازرق و مگترین غطای خاک
 ایبرد چیست خود فلک و طول و عرض او
 دودیست قبه بسته معلق و رای خاک
 شهباز گوهری چکنی قبه های دود
 سیمرغ پیکری چکنی توده های خاک
 گردون کمان گروهه بازیست کاندرو
 گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک
 تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
 این از فروغ آتش و آن از نمای ساک
 جان داده حق است چه دانی مزاج طبع
 زربخشش خور است چه خوانی عطای خاک
 خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست
 کان چرب آخورش به ازین سبز جای خاک
 نعلی جعل نه سوی بستان قدس شو
 طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک
 میلی بهر بها بخر و در دودید کش
 باری نه بینی این گهری بهای خاک
 خاصه که بردینغ خراسان سیاه گشت
 خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
 گفتی پی محمد یحیی بیاتم اند
 از قبه ثوابت تا منتهای خاک
 او کوه حلم بود که برخاست از جهان
 بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
 از گنبد فلک ندای آمد بگوش او
 کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
 بردست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
 ای کائنات واحزن نا از جفای خاک
 دید آسمان که در دهنش خاک میکنند

وا که نبد که نیست دهانش سزای خاک
 ایخاک بر سرفلك آخر چرا نگفت
 کاین چشمه حیات مسازید جای خاک
 جبریل بر موافقت آن دهان پاک
 میگوید از دهان ملایک صلاى خاک
 تب لرزه یافت بیکر خاک از فراق او
 هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
 باعطرهای روضه پاکش عجب مدار
 گر طوبی و بهشت بر آرد گیای خاک
 سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست
 زوبه نواله دهن ناشتای خاک
 در ملت محمد مرسل نداشت کس
 فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک
 آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنک
 وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خاک
 کوفراو که بود ضیای بخش آفتاب
 کولطف این که بود کدورت زدای خاک
 زان حلم و فرائیر زمین بی نصیب ماند
 این گفت وای آتش آن گفت وای خاک
 خاک دوش خراین ارواح وان چرخ
 فیض کفش معادن اجساد زای خاک
 سنجرسی دولت او بود دولتی
 باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک
 پاکامنزها تو نهادی بصنع خویش
 در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
 خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع
 خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
 خاقانی است خاک دوت حافظش تو باش
 زین مشت آتشی که ندارند رای خاک
 جوقی لثیم یک دوسه کو سیر و گوژسار
 چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

خاقانی و شیروانی و فادش ۵۹۵

در تحسیر از دیدن خرابیهای مداین و عظمت

بر باد رفته ایران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یک ره زره دجله منزل بیدائن کن
وز دیده دوم دجله در خاک مدائن ران
خود دجله چنان گریه صد دجله خون گوئی
کز گرمی خون باش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آورد
گوئی ز تفت آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده ز کوش ده
گرچه لب دریا هست از دجله ذکادستان
گر دجله بر آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تا سلسله ایوان بگست مدائن را
در سلسه شد دجله چون سلسله شد بیجان
که که بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانان هر قصری بندی دهدت نونو
 بند سردندانان بشنو زبن دندانان
 گوید که تواز خاک کی ما خاک توایم اکنون
 گامی دوسه برمانه اشکی دوسه هم بفشان
 از نوحه جفدالحق مپائیم بدر دسر
 از دیده کلایی کن درد سرما بنشان
 آری چه عجب داری کاندو چمن گیتی
 جفداست پی بلبل نوحه است پی الحان
 ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خندان
 گوئی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
 حکم فلک گردون یا حکم فلک گردان
 بردیده من خندی کاینجا زچه میگرید؟
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 نه زال مدائن کم از پیر زن کوفه
 نه حجره تنک این گمتر ز تنور آن
 ایوان مدائن را با کوفه برابر نه
 از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
 این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 این است همان در که کوراز شهان بودی
 دیلم ملک بابل هندوشه ترکستان
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
 نی نی که چون نعمان بین پیل افکن شاهان را
 پیلان شب و روزش گشته زبی دوران
 ای پس شد پیل افکن کافکنده بشه پیلی
 شطرنجی تقدیرش در ماتکه فرمان
 سستی زمین زیرا خورده است بجای می
 در کاس سرهرمز خون دل نوشی روان

بس بند که بود آنکه در تاج سرش پیدا
 صد بند نواست اکنون در مغز سرش پنهان
 کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
 بر باد شده یکسر بر خاک شده یکسان
 پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 پرویز کنون گمشدگان گمشده کمتر گوی
 زرین تره کو برخوان رو کمتر گو برخوان
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 زیشان شکم خاک است آستن جاویدان
 بس دیر همی زاید آستن خاک آری
 دشوار بود زادن نطفه ستن آسان
 خون دل شیرین است این می که دهد رزبان
 ز آب گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
 چندین تن جباران کاین آب فرو خورده است
 این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 این پیر سیاه ابرو آن ماه سیاه پستان
 خاقانی ازین در که در یوزه عبرت کن
 تا از در توزان پس در یوزه کند خاقان
 امروز گراز سلطان رندی طلبد توشه
 فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
 گرزاد ره مکه توشه است بهر شهری
 تو زاد مدائن را بر تحفه بر شروان
 این بحر بصیرت بین بی شربت او مگذر
 کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
 هر کس برد از مکه سبزه ز گل حمزه
 پس تو ز مدائن بر تسبیح گل سلمان
 اخوان که ز ره آیند آرزو ره آوردی
 این قطعه ره آورده است از بهر دل اخوان
 بشکر که در این قطعه چون سحر همی رانند
 مفتون مسیحی دل دیوانه عاقل جان

در مرثیه عمادالدین یوسف

ابوالواهب

از مرگ عماد ابوالواهب
موتی شده موی موشکافم
شک نیست که موی زاید از موی
وی خاک ابهر کو عادت
الان قطعت ابهری آه
بر بستر مرگ ناتوان بود
بودی بزبانش افضل افضل
تا چشمه عذب خاطر م یافت
اشعار من است آب حیوان
اسکندر وار کم بقا بود
درسی و سه سال چون سکندر
سدی شده رخنه های ما را
سد ساخته پیش چشم احباب
بی او نگردد بناکس و کس
معصوم تر از روان ابرار
چه سوی ابهر سوی جنات

بگذاختم از تف مصائب
در ماتمش از سخن چه لافم
باریک معانیم از این روی
ای دیده دهر کو سوادت
ای ابهری از فراق ناگاه
گفتند که هفته ای توان بود
تا آخر دم ز روز اول
چون خضر جهان نوشت بشناخت
کاندر ظلمات خاک شروان
گرچه چو خضر همه صفا بود
بگشاد جهان علم یکسر
اسکندر دین ز شهر دارا
واکنون غم فرقتش زسیماب
آن چشم مباد خود کزین پس
آن جسم مقدسش که صد بار
بردند بسوی ابهر هیات

بر تافت عنان جانش هیهات
از خاک سوی چنانش بردند
یوسف بد دار ملک دین را
آن یوسف بعد چه سری یافت
زان یوسف تازه گشت دنیا
یوسف سزد قلب یوسف آسود
دوده اسری نه ساده مساتم
ای دوده سما و رای ثنابت

از سوی ابهر سوی جنات
بر صف فرشتگانش بردند
پس صید شده چه زمین را
وین چاه ز بعد سروری یافت
این زال زریس چون زلیخا
یعنی فسوی که دشمنش بود
کلب کلب از نهاد خرم
از کلب شمسات شمسات

رباعی

اگر غم را چو آتش دود بودی
سراسر این جهان را اگر بگردی

جهان تاریک ماندی جاودانه
خردمندی نیایی شادمانه
شهید بلخی

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی وفات ۵۸۸ هجری

در شکایت از روزگار و مرثیه

هیچ رنگ عافیت در حیز عالم نماند
هیچ بوی خورشیدی با گوهر آدم نماند
از بر این خاک توده یکتن آسوده نیست
زیر این سقف مقرنس یک دل خرم نماند
جز نحوست نیست قسم مازدوران فلک
کو کب سعد ای عجب گوئی درین طارم نماند
دیو فتنه بر جهان عافیت شد پادشاه
باسلیمان سلامت حشمت خاتم نماند
آفتاب عمر عالم بر سردیوار شد
تا نه پس گویند انالله این عالم نماند
دنیی اندر نزع افتاد است ای سرافیل خیز
دردم آن صورار همیدانیکه جز یکدم نماند
گر جهان میمرد شد شب چون بغم آبستنس
تخت را جمشید نی ورخشا رستم نماند
تن بزنی با زحمت ناچنس چون کس نیست اهل
دم مزنی از غصه ایام چون همدم نماند
گر همه صحرای عالم غم بگیرد نیست غم
چون مرا در تنگنای سینه گنج غم نماند
شد نعم معزول از شغل مروت آنچنانک
حکمم جزم امروز جز با حرف لاولم نماند

حیلتی کن مرگر چون در دازد در مان گذشت
 چاره کن صبر را چون ریش را مرهم نماید
 غیبت خواجه چنان بر ما منغص کرد عیش
 کز همه لذات دنیا مان جزین مقدم نماید
 مقدم صدر جهان گفتیم سور دولت است
 سور هست آری ولی آن نیز بی ماتم نماید
 شد یقین ما را که در عالم نخوهد ماند کس
 کانکه جان جان ازو میزاد بنگر هم نماید
 باد و بازو بد جهان چون خواجه کونین رفت
 زانکه در عالم جز این یکبازوی محکم نماید
 چون در آمد وقت رحلت کوفت خواجه کوس مرک
 طیبین الطیبات است این سخن مبهم نماید
 چونکه از فرزند و خال و عم ندید او حاصلی
 لاجرم در بند فرزندان و خال عم نماید
 بر قضای آسمانی چون رضا بود از نخست
 زان در بروی رضایش هیچ بیچ و خم نماید
 شد نهان در آستین غیب آندست جواد
 ای در یفا کاستین آن کوه را معلم نماید
 او برفت و ماند از وی زاده او یادگار
 ماند بر جا عیسی مریم اگر مریم نماید

خلاق المعانی

کمال الدین اسمعیل در مرتبه فرزند خود که در سفر از دنیا
رفته بود خبر مرگ فرزند را برایش آوردند بسیار سوزناک و -
و جانگداز است

همراهان نازنینم از سفر باز آمدند
بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
از مغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
گرچه خود باتنگهائی از شکر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند
او مگر از نازگی آهسته تر میراند اسب
یا خود ایشان از راه دیگر مگر باز آمدند
شرط همراهی نبودگان ناز پرورد مرا
باز پس ماندند و خود با شور و شرم باز آمدند
ناگهان در نیمه ره طفلی جهان نادیده را
در خطر بگذاشتند و با نظر باز آمدند
گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند
وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قره العین مرا تنها بجا بگذاشتند
در بیابانی و خود با یکدیگر باز آمدند
مژده آوردند کاینک میوه دلها رسید
پس ز قول خویشتن هم بر اثر باز آمدند
و که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار
چون رفیقان از سفر سوی حضر باز آمدند

وه که چون نومید گشتم از همه امیدها
 چون مرا اسب و غلام اوزدر باز آمدند
 دوستان و یاوران از بهراستقبال او
 همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
 چشم روشن چون ستاره پیش اورفتند باز
 جامه بدرید چو صبح از کوی و در باز آمدند
 مشفقان او خیر برسان بدروازه شدند
 وه که چون نومید از آنجا بیخبر باز آمدند
 بر نشاط روی او همسایگان کوی او
 مطربان رفتند و لیکن نوحه گر باز آمدند
 چاکران کز پیش پائی سنک بیرون تاختند
 سنگها بر سر زنان مارا ببر باز آمدند
 آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر
 بی برادر خون چکان نزد پدر باز آمدند
 چشم و گوش من که بودن بر سر کویش مقیم
 چون چنان دیدند حاصل کورو کر باز آمدند
 خود ندانم تا مرا آندم چه بر خاطر گذشت
 کان عزیزان يك بيك از ره گذر باز آمدند
 چشمهای من که میجستند دیدارش در آب
 همچو غواصان زدو پای گهر باز آمدند
 نازنین خویش را با بار و خر کردم براه
 باز نامد نازینم و بار و خر باز آمدند
 خاک غربت آتشی از آب حسرت بر فروخت
 عالمی ز آن درد دل خونین جگر باز آمدند
 شاخک نوباوه را کردند آنجا خشک بند
 لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
 بر لب جوئی فرو بردند سرویرا بخاک
 پس بر ما غنچه آسا جامه در باز آمدند
 چون بدیدند آن جوان را زیر آب و زیر خاک
 مرغ و ماهی از برش زیروز بر باز آمدند

مردم چشمم که ازوی روشنائی داشتند
 از قبول روشنائی ماه و خور باز آمدند
 آشنایانرا که با او صحبت دیرینه بود
 پس عجب نبود اگر بیخواب و خور باز آمدند
 مایه جان و جوانی بد زیان راه ما
 فرخ آنان با زیان سیم و زر باز آمدند
 من چرا خون می نگریم چون همه بیگانگان
 از غم او هر یکی چون من بتر باز آمدند
 تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار
 تونمی آئی دگرها از سفر باز آمدند
 دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما
 ورچه چندین قاصدان نامه بر باز آمد
 سوزناك آمد هوای غربت گز صوت او
 مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند
 از دعای همت ترتیب کردم بدرقه
 وه که تا آن بدرقه چون بی هنر باز آمدند
 روزو شب در ماتم او گریه خونین کنید
 چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
 شرم بادت از حیات خود که بی دیدار او
 در دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
 سخت جانی بیش ازین چبود که در حالی چنین
 خاطر طبعم باشعار و هنر باز آمدند
 یارب او را بهره گردان ز سود آخرت
 کر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند

این قصیده هم در مرثیه پسر خود گویند.

نور دو دیدگان زلقای تو داشتم
 يك سینه پر ز مهر و وفای تو داشتم
 من جان و زندگی خود ای جان زندگی
 گردوست داشتم ز برای تو داشتم

حقا که گرچه خلق جهان عیب میکنند
 محراب روی خود کف پای تو داشتم
 تا روز هر شبی بدعا ایستاده من
 دو دست برخدا زدعای تو داشتم
 هر رنج و هر پلا که زایام داشتم
 از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
 گرچه زروز گار و فاکس ندیده بود
 از روز گار چشم وفای تو داشتم
 بر بند شد دلم که کلید مرادها
 رخسار خوب طبع کشای تو داشتم
 جای تو بیتو گردش گردون بمن نمود
 الحق نه این امید بجای تو داشتم
 با این دل شکسته و این جان نا امید
 کی طاقت فراق لقای تو داشتم
 معذور دار دست شریعت زها نکرده
 گرم نه ماتم تو سزای تو داشتم
 دردا و حسرتا که همه باد پاک برد
 امید ها که من به بقای تو داشتم
 بنگر چه سخت جانم و چه سنگدل که من
 دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

ایضاً

زین پس نه بیند این دل من روی خوشدلی
 بر بسته گشت راه من از کوی خوشدلی
 غمیگین دلم که خوی گردرد و محنت است
 تا غم بود کجا نکرد سوی خوشدلی
 بی بر بماند کشت امیدم از آن که نیست
 آب حیات را مدد از جوی خوشدلی
 چنین مجرم او چه سینه تنگم پر آتش است
 زین سوخته جگر ندهد بوی خوشدلی

این طرفه بین که دردل تنگم هزارغم
کنجید و می نگنجد يك موی خوشدلی
بگرفت های های گریستن همه جهان
بنشست و باد و بانك هیاهوی خوشدلی
چاووش ناله درهمه آفاق بانك كرد
وای آن دلی که هست هوای جوی خوشدلی
نه غم شکبید ازمن نه من زغم کنون
کز سر برون شده است مراخوی خوشدلی
از بس بلا و غصه که بریکدگر نشست
دردل نماند جای تکاپوی خوشدلی
سیمرغ خوشدلی برقاف عدم گریخت
جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی
الا اگرچه خوشدلی اندرعدم شود
ورنه نبیند این دل من روی خوشدلی

ایضاً در مرثیه پسر خود گوید

چگونه درچمن خوشدلی کنم پرواز
که مرغ عیش مرا روزگار بر بیرید
دوشاخ هر دوز اصلی رسند در یکجا
بتیغ قهر اجلمان زیکدیگر بیرید
نبود جوانی و بیرید شاخ عمرش مرک
اگرچه رسم نبود است شاخ تر بیرید
اگرچه منزل ما در سفر براب بود
ولیک آنکه جوان بود زودتر برسید

این قصیده در مرثیه قوام الدین محمود گوید

گل باغ دولت بروز جوانی	دریغا که پژمرده شد ناگهانی
که بودش بر اقلیم دین قهرمانی	بحسرت برفت از جهان رادمردی
بدین تیره شب خود کرایید گمانی	سپیده دم روز اقبال بودش
شکستند در کام او کامرانی	دریغا چنان کامرانی که ناگه
چو سرو سہی قامت پهلوانی	ز تابوت کرد است اجل تخته بندش
نداد آبش از چشمه زندگانی	نہال سرافراز بد لیک گردون

ز گلبرگ او چون بر آمد بنفشه
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
جهانا ترا شرم ناید که بی او
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس
چو کشتی بیاد فنا شمع دین را
نبخشودی آخر بر آن سرو قامت
چو هنگام سرسبزی کشت شهری
چو رنک آورد ارغوان کرده خلقی
دل لاله سنگدل چند خندد
ز باد فنا ریخت در دامن گل
فرو بسته او همچو نرگس دهان خشک
خرامند سروان بگو تا چه بودست
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشا
نشسته است صدر جهان بار داده
نه زی بارگاه برادر خرامی
نه یکران آسوده را بر نشینی
بسا جان که دارند جان در قدومت
پس از انتظار دراز تو الحق
نمذزینت از یک سفر ناشده خشک
رهی دور در پیش داریم و ترسم
تو بس چابکی در سواری ولیکن
ز بالای چرخست نام تو گرچه
چو آنجا مقام تو محمود آمد
بنالید ای دوستان و بگریید
مخند ای بداندیش وی از وفاتش
چه شادی بمرگش که آخر تراهم
همیشه پی شادمانی غم آرد
هم از صبر جو شنکتم ارچه سستست
بحمد الله ارچه ستاره فروشد
امام جهان صدر دین رکن عالم
چو بر جا بود رکن باطل نگردد

ز آفت مدد جست باد خرابی
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
کنی عرضه بر ما گل بوستانی
بقهر از جوانان جوانی ستانی
چراغ گل از خار بر میدمانی
چه سنگین دلی وه چه نامهربانی
بسر گشته زین ماتم ناگهانی
ز خون جگر جام ها ارغوانی
نمیترسد آخر از این دل گرانی
گل تازه تر از گل گلستانی
بسوسن نه لایق بود ترزبانی
که امروز گرد چمن ناچمانی
ز بیماوی ارچند بس ناتوانی
تو غائب چرائی همانا ندانی
نه ما را سوی حضرت خویش خوانی
نه جعد بشولیده را برفشانی
یکی از نهیب و دگر مزدگانی
نه این چشم میداشتند ارمعانی
بدین گرمی آخر چرا میدوانی
کز این نوبت اندر سفر دورمانی
چو چوبین بود مرگبت چون دوانی
بزیر زمین میدهندت نشانی
نکردی درین خاکدان دیرمانی
بر آن طلعت خوب و فرکیانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی
دهد دور گردون از این دوستکانی
چنین بود تا بوده نیای فانی
گشاده چو شد ناوک آسمانی
بجایست خورشید چرخ معانی
سرافراز ایسام نعمان ثانی
ز نقصان یک خشت اصل مبانی

کند نام قدر ترا پاسبانی
که تو قطب اقبال این خاکدانی
شده روشن از هر دو چشم امانی
قمر منخسف شد تو جاوید مانی
که شادش ازین واپسین شادمانی
مرا می نیاید ز من هم نهجانی
هزاران لطیفه بخاکش رسانی

ایا سرفرازی که بر بام گردون
مبیناد يك روزت از جای رفته
تو خورشید شرعی و او ماه ملت
میان شما خاک چون حائل آمد
ترا واپسین انده این باد و او را
نه بر وفق ذوق است این شعر لیکن
خدایا در این ساعت از کنج رحمت

ز فرزند و جاه و جوانی و دولت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

لابی طیب المصعبی

که بر کس نیایی و با کس نسازی
 بکاه ر ب بودن چو شاهین و بازی
 چو باد از وزیدن چو الماس گازی
 چو عنبر سر شنه یمان و حجازی
 بیاطن چو خوک پلیید و گرازی
 یکی را نشیمی یکی را فرازی
 بدین سخت بسته بر آن مهربازی
 همه پر درایش چو گرگ طرازی
 ترا مهره زاده بشرنج بازی
 چرا ابلهانند بس بی نیازی
 چرا مار و کرکس زید دزدرازی
 چرا شصت و سه (۱) زیست آن مردغازی
 چرا آنکه ناکس تو اورا نوازی

جهانا همانا فسوسی و بازی
 چوماه از نمودن چو خور از نشودن
 چو زهر از چشیدن چو چنک از شنیدن
 چو عود قماری و چون مشک تبت
 بظاهر یکی بیت پر نقش آذر
 یکی را نعیمی ، یکی را جعیمی
 یکی بوستانی براکنده نعمت
 همه آزمایش همه پر نمایش
 هم از تست شه مات شطرنج بازان
 چرا زیر کاند بس تنک روزی
 چرا عمر طاوس و دراج کوتاه
 صد و اند ساله یکی مرد غرچه
 اگر نه همه کار تو بازگونه

جهانا همانا ازین بی نیازی
 گهنکار مائیم و تو جای آزی

(۱) - (چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی) که مقصود پیغمبر خاتم محمد بن
 عبدالله (ص) است .

امیر معزی و فاشش ۵۴۲

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یکزمان زاری کنم بر ربع اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را چیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل و جام می گوران نهادستند بی
برجای چنک ونای ونی آوای زاغست و زغن
ازخیمه تا سعدی بشد وزحجره تا سلمی بشد
وزحجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم زتن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی
ازقصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان ، شد گور و کرکس را وطن
ابر است برجای قمر، زهر است برجای شکر
سنگست برجای گهر، خار است برجای سمن
آری چوپیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخکی که دیدم چون ارم خرم زروی آن صنم
دیوار او بینم بخم ماننده پشت شمن
تمشالهای بولعجب حال آوریده بی سبب
گوئی دریدند ای عجب برتن زحسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراهارا نگون
دیوار کی گردد کنون گرد دیار یار من

در مرتبه خواجه نظام الملک

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام
قهریزدان نرم کرد آنرا که بودش دهر نرم
چرخ گردان رام کرد آنرا که بودش بخت رام
عالمی در یکزمان معدوم شد در یک مکان
امتی در یکنفس مدروس شد در یک مقام
شد شکار عالم آنکو کرد عالم را شکار
شد بکام دشمن آنکو دید دشمن را بسکام
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد

بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام
آنکه بودی روزگارش باصیام و با صلوة
روزگارش منقطع شد در صلوة و درصیام
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم
خون همی گرید قلم از فرقت او چون حسام
آنکه خصمان در پیام او همی عاجز شدند
گشت عاجز چون بجان او زمرک آمد پیام
ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حلال
تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام

آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
تیغ کین اندر هلاکش برکشیدی از نیام
آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
در ملال عمر او گشتی سزاوار ملام
در حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
در وفاتش سخت شوریدست شغل خاص و عام
بود حلمش خاک و جودش آب و هست اندر غمش
خاک بر فرق کفاة و آب در چشم کرام
راست پنداری خلایق در منامند از قیاس
وین شگفتی ها همی بینند گوئی در منام
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم
وی قوام دین شدی در پرده تا روز قیام
ای بامر و نهی کرده بر سر گیتی فسار
کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت
شد کفایت بی تو گریان در لباس احتشام
نه بیالده چون تو در باغ ظفر سروی بلند
نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماهی تمام
مترك تو پرگار شیون گرد ملك اندر کشید
هم انامست اندرین پرگار وهم شاه انام
آنکه پیوسته بمدح تو زبان برداشتی
خشك دارد بر مصیبت زاتش هجر تو کام
بادریغ و حسرت تو در غریب افتاده اند
بی نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام
زعفران و نیل سودستند گوئی کز صفت
رویشان مرز عفرانگونست و لبها نیل فام
گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان
شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام
باد شخصیت را تشار از حامل عرش مجید
باد روح را سلام از خازن دارالسلام
دست حسرت جامه صبر معزی چاك کرد
تاجهانی را معزا کرد حی لانام

نظامی و فاتش ۵۹۷

کشته شدن دارا بدست ماهیار و جانوسیار

فتادش ز تبارك كيانى كلاه
سر تاج بخشش در آمد بڤخاك
بڤخاك اندر افتاد زار و نزار
بغلطيد در خون تن زڤمناك
چه خويشى بود روح را درمناك
بسزد سکندر گرفتند جای
باقبال شه خون او ريغتم
سپردیم جانش بفرستراك شاه
تونيز آنچه گهتى بياور بجا
وفاكن بچيزى كه خود گفته اى
دليرند در خون شاهنشهان
كه برخاستش عصمت ازجان خویش
كه اهمال را دل بر آيد بدرد
به بيداد خود شاه را رهنمون
كجا خوابگه دارد از خون و خوى
زموكب روان هيچكس را ندید
كلاه كيانى شده سرنگون
همان كرد بر پشته و پيسل زور
زروئين دژ افتاده اسفنديار
بياد خزان كشته تاراج غم

بڤخاك اندر آمد سرو تاج شاه
فرو رفت خورشيدش اندر مڤناك
همى رفت خون از تن شهر يار
درخت كيانى در آمد بڤخاك
بر نجد تن نازك از خون خاك
كشنده دوسر هنگ شوریده رای
كه آتش ز دشمن برانگيختيم
بيك زخم كرديم كارش تسياب
چو ما ساختيم آنچه كرديم رای
بما بخش گنجي كه بسزفته اى
سكندر چو دانست كان ابلهان
پشيمان شد از كرد پيمان خویش
فرو ميرد اميدوارى مرد
دو بيداد پيشه به پيش اندرون
نشان جست كان كشور آراى كى
چه در موكب قبلگه شه رسيد
تن مرزبان ديد در خاك و خون
سليمانى افتاده در پاي مور
بينازوى بهمن بر آمده سار
بهار فسريدون و گلزار جم

نسب نامه دوتر کسی قباد
 سکندر فرود آمد از بشت بسور
 چه شه را چنین دید غرقه بخون
 بفرمود تا آن دو سرهنک را
 بدارند بر جای خویش استوار
 بیالین گه خسته آمدند فدراز
 سر خسته را بر سر ران نهاد
 فرو بسته چشم آن تن تابناک
 رها کن که در من رهائی نماند
 سپهرم بدانگونه پهلوی درید
 توای پهلوان کامدی سوی من
 که با آنکه پهلوی دریدم چو میخ
 سر سروان را رها کن ز دست
 چه دستی که با ما درازی کند
 نگهدار دستت که داراست این
 چو گشت آفتاب مرارو بزد
 مبین سرو را در سر افکندی
 باین زحمت از بندم آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم می برد
 مکردان سر خسته را بر سریر
 زمان من اینک رسد بی گمان
 اگر تاج خواهی ربود از سرم
 چو من زین ولایت کشایم کمر

ورق بر ورق هر سوئی برده باد
 بیامد بیالین آن پیل زور
 بسی نوحه کرد او ز غایت برون
 دو کج زخمه خارج آهنک را
 خود از جای جنبید شوریده وار
 ز درع کیانی گوه کرد باز
 شب تیره بر روز روشن نهاد
 بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک
 چراغ مرا روشنائی نماند
 که شد در جگر پهلویم نا پدید
 نکهدار پهلوی پهلوی من
 همی آید از پهلویم بوی تیسه
 تو مشکن که مارا جهان در شکست
 بتاج کیان دست یازی کند
 نه پنهان چو روز آشکار است این
 نقابی بمن در کش از لاجورد
 چنان شاه را در چنان بندگی
 بآمرزش ایزدم یاد کن
 ملرزان مرا تا نلرزد زمین
 زمین آب و چرخ آتشم می برد
 که گردون گردان بر آرد نقیر
 رها کن بخواب خوشم یکزمان
 یکی لفظه بگداو تا بگذرم
 تو خواه افسراز من ستان خواه سر



سکندر منم چاکر شهریار
 نه آلوده خون پری بیگسرت
 تاسف ندارد در این کار سود
 که تا سینه در موج خون آمدم
 چرای نکر دم در این راه کم

سکندر بنالید کای تاجدار
 نخواهم که بر خاک بینم سرت
 ولیکن چه سود است کاین کار بود
 دریغا بدریا کنون آمدم
 چرا مرکبم را نیافتاد سم

مگر ناله شاه نشنیدمی
بدارای گیتی بدانای راز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنک
دریغا که از نسل اسفندیار
چه بودی که مرگ آشکاراشدی
چه سوداست مردن نشاید بزور
بنزدیک من یکسرموی شاه
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی
مباد این گلستان که سالار اوی
چرا خون نگریم بر آن تاج تخت
نفیر از جهانی که دارا کشت
بچاره گری چون ندارم توان
چه تدبیرداری مراد تو چیست
بگوهر چه خواهی که فرمانکنم
چو دارا شنید این سخن دلنواز
بدو گفت ای بهترین بخت من
چه برسی زجان بجان آمده
جهان شربت هر که از یخ سرشت
ز بی آبی سینه سوزد درون
چو برقی که در آب دارد شتاب
سبوتی که سوراخ باشد نخست
جهان غارت از هردری می برد
نه زوایم اینها که هستند نیز
بین روزمن راستی پیشه کن
تو باشی ز بند من آموزگار
نه من نه زمن گر شدم ازدها
نه اسفندیار آن جهاندار گرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست
تو سر سبز باشی بشاهنشهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان

نه روزی بدین روز را دیدمی
که دارم به بهبود دارا نیاز
کلید در چاره ناید بچنگ
جهانرا همین بس بود روزگار
سکندر هم آغوش دارا شدی
که پیش از اجل رفت نتوان بگور
گرامی تر از صد هزاران کلاه
که ماند ز دارای دولت تهی
باین خستگی باشد از خاوی
که خواهنده را بردر افکندرخت
نهان پرور و آشکارا کشت
کنم نوحه بر زاد سرو روان
امید از که داری ودادت ز کیست
بچاره گری با تو پیمان کنم
بخواهشگری دیده را کرد باز
سزاوار پیرایه تخت من
گلی در سموم خزان آمده
بجز شربت من که بر یخ نوشت
قدم تا سرم غرق دریای خون
لب از آب خالی وتن غرق آب
بموم و سریشم نگردد درست
یکی آورد دیگری می برد
نه آنها که رفتند و رستند نیز
تو هم از چنین روز اندیشه کن
بدین روز نشاندت روزگار
بخاریدن سر نکردش رها
که از چشم زخم جهان جان نبرد
کشنده نسب کرده بر من درست
که من کردم از سبزه بالین تهی
بروزیکه بر من بیاید گریست
بر آید باقبال شاه جوان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه
 دوم آنکه بر تاج و تخت کیان
 دل خود بپردازی از تخم کین
 سیم اینکه بر زیر دستان من
 همان روشك را که دخت من است
 بهم خوابی خود کند سر بلند
 دل روشن از روشك بر متاب
 سکندر پذیرفت از هر چه گفت
 کیودی کوری بر آمد بچرخ
 درخت کیان را فروریخت بار
 چو مهر از چنین مهر بانی برید
 سکندر بفرمود کارند ساز
 ز مهد زرو گنبد سنک بست
 چو خلوتگهی آنچنان ساختند
 چراغی که بادی در آورد می
 اگر در سپهری اگر در مفاک
 بسا ماهیا گر شود صید مور
 چنین است رسم این گذر گاه را
 یکی را بر آرد بهنگام تیز
 هگس زیر این لاجوردی رباط
 که زویت کنند کهر با وار زرد
 گر این زخم را چاره دانستی
 گوزنی که در شهر شیران بود
 بزنی برق آرایشی در جهان
 اگر شاه ملک است اگر ملک شاه
 که داند که این خاک دیرینه وار
 کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
 از آن کیسه نو بر آرد خروش
 که داند که این زخمه دام و دد
 چه نیرنک بابگردان ساخته است
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو

تو باشی درین داوری دادخواه
 چو حاکم تو باشی نداری زیان
 نپردازی از تخمه ما زمین
 حرم نشکنی در شبستان من
 بداننازگی دست یخت من است
 که جانکرده از جان باک ارجمند
 که باروشنی به بود آفتاب
 پذیرنده برخاست گوینده خفت
 که بغداد را کرد بیخاک و کرخ
 کفن دوخت از درع اسفندیار
 شبه ماند و باقوت شد ناپدید
 برنش بجای نخستین باز
 همپاش کردند جای نشست
 ازو زحمت خویش پرداختند
 چه در طاق ایوان چه اندر زمی
 چو خواهی شوی عاقبت باز خاک
 چه بیرون بیافتد ز غرقاب شور
 که دارد بر آمد شد این راه را
 یکی را زهنگامه گوید که خیز
 بدین قلعه کهر بانی بساط
 کبودت کند جامه لاجورد
 طلب کردمی تا توانستی
 به مرک خودش خانه ویران بود
 جهان را ز خود وارهان وارهان
 همه راه رنج است و ما رنج راه
 به هر غاری اندر چه دارد عوار
 که هر گز برون نارد آواز گنج
 بسوی تو از تری آمد بجوش
 چه بازیچه ها دارد از نیک و بد
 چه گرد نکشانرا سر انداخته است
 طرازش دورنک است بردوش تو

گرت چون فرشته بلندی دهد
 ازین دیومردم که دام و ددند
 بی گور کز دشتبانان کم است
 گوزن گرازنده از مرغزار
 همان شیر کوچای دریشه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت خرد
 اگر نقش مردم بدانی شگرف
 بچشم اندرون مرگ را کلاه
 نظامی بخاموشکاری بسیج -
 چو در رشته خفتگان خموش
 بیاموز ازین مهره لاجورد
 شبانگه که یک چشم یابد کلاه

گفت با ددان دست بندی دهد
 نهان شو که هم صحبتان بدند
 ز نامردمی های این مردم است
 ز مردم گریزد سوی کوه و غار
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 که در مردم این مردمیها ببرد
 بگوئی که در مردم اینست حرف
 هم از مردن مردمی شد سیاه
 بگفتار ناگفته اندر میبچ
 فروجست با بنه درنه بگوش
 که با سرخ سرخ است بازرد زرد
 به آئین یک چشمه آید براه

در شهادت خسرو پرویز و هروک شیرین

شب آمد همچنان آن سرو آزاد
 شبی تاریک نور از ماه برده
 جهان میگفت کآمد زنگی مست
 زمانه با هزاران دست بی زور
 شهنشه پای را با بند زرین
 بت زنجیر موی سیمگون دست
 بشفقت ساقهای بندسایش
 حکایت های مهر انگیز میگفت
 بهر لفظی دهان پر نوش میکرد
 چو خسرو خفت و یکسر شد جواش
 دو یار نازنین در خواب خفته
 فرود آمد ز روزن دیو چهری
 چو دزد خانه در کالا همی جست
 بیالین شه آمد تیغ درمشت
 چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ
 چو از ماهی جدا شد آفتابی
 ملک در خواب خوش پهلو دریده

سخن میگفت وشه را دل همداد
 فلک را غول وار از راه برده
 سیاهی بر لبش مسمار می بست
 فلک با صد هزاران دیده بدکور
 نهاده بر دوسیمین ساق شیرین
 بزنجیر زرش بر مهر می بست
 همی مالید و می بوسید پایش
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
 به آوازش شهنشه گوش میکرد
 بشیرین در سرایت کرد خوابش
 فلک بیدار و از چشم آب رفته
 نبوده در سرشتش هیچ مهری
 سریر شاه را بالا همی جست
 جگر گاهش درید و شمع را کشت
 که خون برجست از و چون آتش از میغ
 برون زد سر ز روزن چون عقانی
 گشوده چشم و خود را کشته دیده

زخونش خوا بگه طوفان گرفته
بدل گفتا که شیرین رازخوش خواب
دگر ره گفت با خاطر نهفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری
همان به کین سخن ناگفته ماند
بتلخی جان چنان داد آن وفادار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید
بر آید ناگه ابری تند و سرمست
بدان لختی فرو بارد تگرگی
چه گوئی کز غم گل خون نریزد
ز بس خون کز تن شرفت چون آب
دگر شبها که بختش یار کشتی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
پریشان شد چومرغ تاب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت
ز شب میجست نور آفتابی
سریری دید سر بی تاج کرده
خرانه در گشاه گنج برده
بگریه ساعتی را شب سیه کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت
فرو شستش بگلاب و بکافور
بکافور و گلاب اندام خود شست
بسازیدش کسزان بهتر بسازید
همان آرایش خود نیز نو کرد
دل شیرویه شیرین را بیایست
زمانی کس فرستادش که خوشباش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی دهم برهر گروهش
چو گنجش زیر سر پوشیده دارم
چو شیرین این حکایتها نبوشید
فریش داد تا باشد شکیش
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو

دلش از تشنگی در جان گرفته
کنم بیدار و خواهم شربتی آب
که هست این مهربان شبها نخفته
نخسبد دیگر از فریاد وزاری
چومن کشته شوم او خفته ماند
که شیرین را نکرد از خواب بیدار
بسر سبزی جهان سرا داده امید
بخونریز ریساحین تیغ در دست
بیاغ اندر نه گل بیند نه برگگی
چو گل ریزد گلابی چون نریزد
در آمدنر گس شیرین ز خوش خواب
بیانک نای و نی بیدار گشتی
بخون گرم شاهش کرد بیدار
که بود آن سهم را در خواب دیده
یکی دریای خون دیده آه برداشت
دریغا چشمش آمد در غرابی
چراغ روغنش تاراج کرده
سپه رفته سپهسالار مرده
بسی بگریست آنکه عزم ره کرد
بر آن اندام خون آلوده میریخت
چنان کز روشنی میتافت چون نور
چوشه را کرده بد آرایشی چست
چنان بز میکه شاهان را طرازید
باین اندیشه صد دل را گرو کرد
ولی جور آن زیانی را نشایست
یکی هفته درین غم بارکش باش
شود در باغ من چون گل شکفته
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
کلید جنگها او را سپارم
چوسر که تند شد چون شیر جوشید
نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
ز منسوج کهن تا کسوت و

بمحرومان محتاجان ندا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد
بفرمودش برسم شهریاری
گرفته مهد را بر تخته زر
به آئین ملوک پارسی عهد
نهاد آن مهد را در کتف شاهان
جهانداران شده یکسر پیاده
قلم ز انگشت مانده بارید را
بزرگ امید خورد امید گشته
باواز حزین افغان بر آورد
پناه و پشت شاهان عجم کو
کجا آن خسرو دینیش خونندن
چو در راه رحیل آمد روارو
گشاده سر کنیزان و غلامان
کشیده سرمها در نرگس مست
نهاده گوهر آگین حلقه بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر
پس مهد ملک سرمست میشد
گشاده پای در میدان عهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین
همان شیرویه را نیز این گمان بود
همه ره پای کوبان میشد آناه
چو مهد شاه در گنبد نهادند
میان در بست شیرین پیش مؤبد
در گنبد بروی خلق در بست
چگر گاه ملک را مهر برداشت
باآئینی که دید آن زخم را ریش
بخون گرم شست آنخوبگه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش
به نیروی بلند آواز بر داشت

برای جان شاهنشه فدا کرد
هلاک جان شیرین در سر آمد
شد اندر نیمه شب کافوردان خورد
کیانی مهدی از عود قماری
بر آورده بمروارید و گوهر
بخسباید خسرو را در این مهد
بمشهد برد وقت صبحگاهان
بگرداگرد آن مهد ایستاده
بریده چون قلم انگشت خود را
بلرزانی چو برک بید گشته
که ما را مرگ شه از جان بر آورد
سر و سالار و شمشیر و علم کو
گهی پرویز و گه کسریش خواندن
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
چو سروی در میان شیرین خرامان
عروسانه نگار افکنده بر دست
فکنده حلقهای زلف بر دوش
حریری سرخ چون خورشید در بر
کسی کان فتنه دید از دست میشد
گرفته رقص در پائین مهدش
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
که شیرین را بدو دل مهر بان بود
بدینسان تا بگنبد خانه شاه
بزرگان روی در روی ایستادند
بفراشی برون آمد ز گنبد
سوی مهد ملک شد دشنه در دست
بیوسید آن دهن کو بر چگر داشت
همانجا دشنه زد بر پهلوی خویش
جراحت تازه کرد اندام شه را
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
چنان که انقوم از آوازش خبر داشت

که جان با جان و جان با تن به پیوست
 به بزم خسرو آشنم چه آنتاب
 بسا مرزش رسان آن آشنائی
 الهی تازه دار این خاکدانرا
 زهی شیرین و شیرین مردن او
 چنین واجب شود در عشق مردن
 نه هر کوزن بود نه مرد باشد
 بسا رعنا زنا کو شیر مرد است
 ز روی دشت بادی تند بر خاست
 غباری بر دمید از راه بیداد
 بر آمد ابری از دریای اندوه
 بزرگان چون شدند آگه ازین راز
 که احسنت ای زمین و آسمان زه
 چه باشد مطربی زنگی و روسی
 دو صاحب تاج را هم تخت کردند
 و ز آنجا باز پس گشتند غمناک
 که جز شیرین که در خاک درشت است
 منه دل در جهان این سرو ناکس
 چو بپخشد مرو را این سفله ایام
 بصد نوبت دهد جانی با آغاز
 چو بر بانی طلسم پیچ پیچی
 درین چنبر که محکم شهر بند است
 نه در چنبر توان پرواز کردن
 همان به کاندرا این دور خطرناک
 بگرییم از برای خویش یکبار
 شنیدستم که افلاطون شب و روز
 به پرسیدند از او کاین گریه از چیست
 از آن گرییم که جسم جان دمساز
 جدا خواهند گشت از آشنائی
 زهی خواهی شدن کز دیده راز است
 به پرس از عقل دور اندیش چالاک

تن از دوری و جان از داوری رست
 مبار که باد شیرین را شکر خواب
 که چون اینچارسد گوید دعائی
 بیامرز آندو یسار مهربان را
 زهی جان دادن جان بردن او
 بجانان جان چنین باید سپردن
 زن و مرد است کو بیدرد باشد
 بسا ز نرا که شیرش در نور دست
 هوا را کرد با خاک زمین راست
 شبیخون کرد بر سرین و شمشاد
 فرو بارید سبلی کوه تا کوه
 بر آورند حلالی یکسر آواز
 عروسان را بداما دان چنین ده
 نشاید کرد ازین بهتر عروسی
 در گنبد بر ایشان سخت کردند
 نوشتند این مثل بر لوح آنخاک
 کس از بهر کسی خود را نکشته است
 وفا داری نخواهد کرد با کس
 که یک بک باز نستاند سرانجام
 بیک نوبت ستاند عاقبت باز
 چو افتادی شکستی هیچ هیچی
 نشانده گردنی کو بی کمند است
 نه بتوان بند چنبر باز کردن
 ز جور خاک بنشینیم بر خاک
 که بر ما کم کسی گیرد چومازار
 ز گریه داشتی چشمی جهانسوز
 بگفتا چشم کس بیپوده نگر است
 بهم خو کرده اند از دیر که باز
 از آن گرییم توان روز جسدائی
 به بی برگی مشو کین ره دراز است
 که چون خواهد شدن بر بام افلاک

رها کن شهر بند خاک بر خاک
 توانشد گرز خود بیرون توان شد
 از و پرس آنچه میپرسی نه از کس
 بدشمن تر کسی بایسد سپردن
 بدرویشی کشد نخچیر بانی
 همه هستند همراه تو ساگور
 بصد زاری کنون زیر زمین است
 همه در خواب رفتند ایخوشا خاک
 ندانم این چه دریای هلاک است
 سرانجام وجود الا عدم نیست
 چه گوئی با جهان پنبه در گوش
 بدو گوئی بد او چند گوئی
 چه پنداری مگر افسانه خوانی
 گلآبی تلخ بر شیرین فشاندن
 چو گل بر باد شد روز جوانی
 گمان آمد که خود آفاق من بود
 فرستاده بمن دارای در بند
 قباش از پیرهن تنک آستین تر
 مرا در همسری بالش نهاده
 بترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد تر کم از خرگه نهانی

خدایا ترک زادم تو دانی

نظامی نیز دروفات لیلی فرماید

خونابه شود ز برک ریزان
 بیرون جهد از میان سوراخ
 رخساره باغ زرد گردد
 زر جوید و برک خاک یابد
 شمشاد در افتد از سر تخت
 کل نامه خود بدست گیرد
 آلوده بخون چو موی روباه

بیای جان توانی شد بر افلاک
 مگو بر بام گردون چون توانشد
 خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
 چه داری دوست آنچه وقت مردن
 درخت افکن بود کم زندگانی
 ز مال و ملک و فرزند وزر و زور
 بسا پیکر که گفتمی آهنین است
 کجا جمشید و افریدون و ضحاک
 جگرها بین که در خوناب خاک است
 اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
 شکافی بس که این گفتار خاموش
 شکایتهای عالم چند گوئی
 تو کز عبرت درین افسانه مانی
 درین افسانه شرط است اشک راندن
 بحکم آنکه آن کم زندگانی
 سبکرو چون بت قبیحاق من بود
 همایون پیکری نغز و خردمند
 پرندش درع از درع آهنین تر
 سرش از گوش درمالش نهاده
 چو ترکان گشته سوی کوه محتاج

شرطست که وقت برک ریزان
 چو بیکه بود میان هر شاخ
 قاروه آب سرد گردد
 شاخ آبله هلاک یابد
 فرگس بخمار بر نهاد رخت
 سیمای سخن شکست گیرد
 روباه زره فتاد در راه

نازک جگران باغ رنجور
 انداخته هندوی کدیور
 سرهای تهی بطره خاک
 ما را ز جگر کفید خویش
 برسینه که شد دهان دریده
 نارنج ز روی گرد روی
 دهقان ز خم می مغانه
 در معرکه چنین خزان
 لیلی ز سریر سر بلندی
 شد خشم زده بهار باغش
 آن سر که عصاهای زربست
 گشت آن گل چون گل قصب پوش
 شد بدرمیش چون هلالی
 سودای دلش بسر بر آمد
 گرمای اثر ژاله را برد
 زانروز که یار ازو جدا شد
 زان بیشتر ار چه مهربان بود
 چون عاشق خویشتن در آن بند
 در خاطرش آن فراق ره کرد
 تا کار بدان رسید کز کار
 تب لرزه شکست پیکرش را
 بسالین طلبید زاده سرش
 افتاد چنانکه دانه از کشت
 بر مادر خویش راز بگشاد
 کمی مادر مهربان چو تدبیر
 در کوچه که اوفتاد رختم
 خون میخورم این چه مهربانیست
 چند آن جگر نهفته خوردم
 چون جان زلم قفس گشاید
 چون پرده ز راه بر گرفتم
 در گردنم آزد دست یکبار

شیرین نمکان تاک مخمور
 زنگی بچکان تاک را سر
 آویخته هم بطره تاک
 خونابه چکاند بر دل ریش
 عناب ز دور لب گزیده
 برده ز ترنج مشکبوئی
 سرمست شده بسوی خانه
 شد زخم رسیده گلستانی
 افتاد بچاه درد مندی
 زد باد طیانچه بر چراغش
 خود را بهصابه دگر بست
 چون تار قصب ضعیف و بیهوش
 وان سرو همیشه چون خلالی
 سرسام سرش بدل بر آمد
 باد آمد و برک لاله را برد
 سرش ز گداختن کیسا شد
 آن مهر یکی بصد بیافرود
 دل سوخته دید آرزومند
 سودای دلش یکی بده کرد
 یکبار فتاد و گشت بیمار
 بتخاله کزید شکرش را
 دز سرو فتاده شد تدرش
 سر بند قصب برخ فرو هشت
 یکبار در نیاز بگشاد
 کاهو بره زهر خورد با شیر
 چون سست شدم بگیر سخت
 جان میکنم این چه زندگانیست
 کز دل بدهن رسید در دم
 گراز کشاده گشت شاید
 بسرود که راه در گرفتم
 خون من و گردن تو زینهار

كانلحظه که جان سپرده باشم
سرنه ز خیال دوست برکش
فرغم بکلاپ اشک تر کن
بر بتد حنوطم از گل زرد
خون کن کفتم که من شهیدم
آراسته کن عروس وارم
آوازه من چو گردد آگاه
دانم که ز راه سوگواری
چون بر سر خاک من نشیید
بر حال من آن غریب خاکی
باریست عجب عزیز باریست
از بهر خدای کوش داری
اندم که نیایش بجزوئی
من داشته ام عزیز وارث
گر لیلی ازین سرای دلگیر
از بهر تو اش بخاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد
احوال چه برسد که چون رفت
تا داشت درین جهان شماری
و آنلحظه که در غم تو میمیرد
امروز که در نقاب خاکست
چون منتظران درین گذرگاه
میایند تا تو بر پی آئی
یکره برهان از انتظارش
این بند بدو ده از زبانت
زینهار نظر مدار ازین پس
دیدیکه ز خود غلط فتادی
با عاقلی چنان تمامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد
مادر که عروس را چنان دید

وز دوری دوست مرده باشم
نیلم ز نیاز دوست درکش
عظرم ز شما مه جگر کن
کافور فشانم از دم سرد
تا باشد رنگ روز عمیدم
بسیار بخاک برده دارم
کاواره شدم من از وطنگاه
آید سلام این عماری
مه جوید ولیک خاک بیند
نالده بدریغ و درد نساکی
از من به بر تو باد کاربست
در وی نکنی نظر بخواری
و آن قصه که دانیش بگوئی
نو نیز چو من عزیز دارش
انلحظه که میباید زنجیر
بر یاد تو جان پاک میداد
جان در سر کار عاشقی کرد
با مهر تو از جهان بردن رفت
جز با غم تو نداشت کاری
غمهای ترا بتوشه می برد
هم در هوس تو درد ناکست
هست از قبل تو چشم بر راه
سرباز پس است تاکی آئی
دل ده بخرابه کنارش
کای جان من وهلاک چانم
جز بر کرم خدای برکش
بر همچو خودی نظر نهادی
مچنون زمانه گشت نامت
آهنک ولایت دگر کرد
جانان طلبد ولیک جان داد
گویا که قیامت آن زمان دید

معجز ز سر سپید بگشاد
بر حسرت روی و موی فرزند
هر مویه که بود خواندش از بر
پیرانه کریست بر جوانیش
که ریخت سرشک تیزبینش
چندان زغمش بمهر نالید
آن نوحه که خون شود در او سنک
مهر از ستاره ترك بر بست
آراستش آنچنانکه فرمود
بسپرد بخاکنامه اش پاک
خواتون حصار شد حصارى
پر داخته شد حیات او نیز
شب رفت و حکایت اندکی کن
کو خسرو کو قباد و کوچم
با عاجزی انچنان که مائیم
گز تشنگی آن عروس را کشت
لیلی چو نزول در زمین کرد
جمله عرب از فراق رویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد
روضه که بهشت دوستان بود
خاکش زشکوه تا بناکی
طغراکش این مثال مشهور
کز حادثه وفات آن ماه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست
پوشید بسوك او سیاهی
افتد سوی آن حظیره جوشان
چندان پدران یاد کردش
از روضه آن چراغ تابان
آمد بسر آن زراه برده
گریان گریان نشست پیشش
میکوفت بگریه بر زمین سر

مروئی چو سمن بیساده میدان
بر میزد روی و موی میکند
هر موی که بود کندش از سر
خون ریخت بر آب زندگانش
کسه روی نهاد بر جبینش
گزنالش او سپهر نالید
میکرد بدان عقیق کلسرنک
صندوق جگر هم از جگر بست
کلرا بکلاب و عنبر آلود
کالایش خاک هست در خاک
آسود غم از خزینه داری
بنوشت جهان بر است او نیز
یک را دو مکن دو را یکی کن
رفتند و روند دیگران هم
سر از فلک کجا کشائیم
از آب خودش نداد یک مشت
دیوار خزینه آهنین کرد
کشتند شکسه دل چو مویش
افسوس نموده آه میکرد
گفتی که بهار دوستان بود
حاجتگه خلق شد زیباکی
برشقه چین نوشت منشور
چون زید شکسته دل شد آگاه
باگریه تلخ در جهان کیست
چو ن ظلم رسید داد خواهی
چون باد بهار که خروشان
آفساق سیاه شد ز دردش
بگرفت سبک ره بیابان
تاریک شب چراغ مرده
شورید بآب چشم خویشش
میزد بدریغ دست بر سر

همچون که نشان رنگ او دید
 کفتا چه رسیدت ای برادر
 ابری سیه از زمین بر آمد
 باریسد بیساع مسا تگرگی
 ماه بهی از فلک در افتاد
 لیلی شد ورخت از جهان برد
 همچون کناره کرد از هوش
 چون صاعقه خورده بر فروخت
 يك لحظه در آن فتادگی ماند
 کای بی هنر این چه شور بختی است
 این صاعقه بر گیاه ریزد
 موری و هزار دوزخ از پس
 خوناب بقدر جام دادن
 زان سوخته ای چراغ گیرم
 شمیر کشیدنت چرا بود
 این عربده می نمود عذرا
 تن خسته و جامه پاره کرده
 زانگونه که او سرشک راندی
 زید از پی او چو سایه پویان
 پس کوه بکوه دشت بر دشت
 ز انجا که مزاج طبع بدخوست
 از زیدنشان تربتش جست
 آمد نه چنانکه هم نشینان
 غمگین تر از آنکه باز جویند
 سر کوفته و جگر دریسده
 قامت زده شکست قامت
 چون دید جمال تربت از دور
 غلطید چنانکه مار غلطید
 در شوشه تربتش بصد رنج
 از بسکه سرشک لاله گون ریخت
 خوناب جگر چو شمع پالود

آن شورش جان تنک او دید
 گز دود نفس براری آذر
 مرک از در آهنین برآمد
 در گلین ما نماند برگی
 سرو سہی از چمن در افتاد
 با داغ تو زاده هم بدان مرد
 چون آن بشنید گشت خاموش
 زین برق هم او فتاد وهم سوخت
 برجست و بچرخ سر بر افشاند
 با سست رکابی این چه سختی است
 با مورچه چنین ستیزد
 صد مسورچه را شراره بس
 ساغر بقیاس کام دادن
 از باد طمانچه میسرم
 این پشه نه آخر اژدها بود
 چون وحش دوان بکوه و صحرا
 بروی دکان نظاره کرده
 چشم همه پر سرشک ماندی
 در سایه او خلال جویان
 گریان و جزع کنان همیگشت
 کرد آرزوی زیارت دوست
 بردی چو گیاه تربتش دست
 شوریده بر آنچنانکه مستان
 رسواتر از آنکه باز گویند
 موی از بن گوش آوریده
 انگیخته از جهان قیامت
 افتاد چنانکه سایه از نور
 با کرم بریز خاک غلطید
 پیچید چنانکه مار برگنج
 لاله ز گیاه پوزش انگیخت
 بگشاد زبان آتش آلود

آوخ چه کنم چه چاره سازم
دیگر کهنم ز بوستان بود
بودم گل آبدار بر دست
سروی ز چمن گزیدم آزاد
نشکفت بهاری از درختم
یکدسته بنفشه داشتم چست
بیداد گزی ز من ربودش
ریحان رخی از جهان گزیدم
بشکفت بهاری از درختم
زدی بدر آمد از کمینگاه
وانگاه بدخمه سر فرو کرد
کای تازه گل خزان ندیده
ای باغ دل خراب کرده
چونی ز گزند خاک چونی
چونست عقیق آبدارت
نقشست بچه رنک می ترازد
بر چشم که جلوه می نمائی
مرزت بکدام جویبار است
چونی ز گزندهای آن خار
در غار همیشه جای مارست
برغار تو غم خورم که باری
هم گنج شدی که در زمینی
هر گنج که او درون غاریست
من مار کز آشیان رنجم
ای صورت اگر ز من نهانی
گر دور شدی ز چشم زنجور
گر نقش تو از میانه برخاست
من کز تو بیاد دل نهادم
چون نیست غمت ز یادرفته
رفتی تو از این خرابه دستی

کز درد چو شمع میگذازم
در جمله گناه من همان بود
باد آمد بر کهشاش بشکست
دست اجلش ز باد بر داد
دردا که نگه نداشت بختم
پاکیزد چنانکه از دم رست
من کاشته بودم او درودش
الا برخش جهان ندیدم
در دا که نگه نداشت بختم
ریحان بشکست وریخت در راه
میگفت وهمی کریست با درد
رفته ز جهان جهان ندیده
بر داده ولیک بر نخورده
در ظلمت این مغاک چونی
وان غایبه دان مشکبارت
شمعت بچه داغ می گدازد
در مغز که نافه می گشائی
بزمت بکدام لاله زار است
چون میگذرانی اندرین غار
ایماه ترا چه جای غار است
چون غم نخورم که یارغاری
گر گنج نه چرا چینی
بر دامن او نشسته ماریست
بر گور تو پاسبان گنجم
از راه صفت میان جانی
یکدم زدنم نه ز دل دور
اندوه تو جاودانه برجاست
یاد تو کجا رود ز یادم
تو خواه نشسته خواه رفته
در بزمکه آرام نشستی

من نیز چو برگشایم این بند
يك طوف زدن بگرد مهتد
جاوید بهشت باد جای
قندیل روانت از روانی
این گفت و نهاد دست بردست
برداشت ره ولایت خویش
در راه رحیل ناقه میراند
بر گفتن حالت فراتی
میداد ز گریه ربك رارنك
بر رهگذرش نماند خاری
چون سخت شدی ز گریه کارش
از کوه در آمده چو سیلی
تا بر نشدی ز مرغ تا مور
زین سان ورقی سیاه میکرد
روزی دو سه باسکان آن ده
که قبله ز کوی یار میساخت
در دره مور بود جایش
و آخر چه بکار خویش در ماند

آیم بتو بعد روز کی چند
خالی نیم از وفای عهدت
جان در حرم خدای بادت
افروخته بساد جاودانی
چرخ زود دست بند بشکست
مشتی ددگانش از پس و پیش
بر حسب فراق بیت میخواند
حرفی ز وفا نماند باقی
میزد سری از دریغ برسنگ
کز ناله در او نزد شراری
بر خاستی آرزوی یارش
رفتی سوی روضه گاه لیلی
کس پا ننهاد گرد آن گور
عسری بهوس تپاه میکرد
میزیت چنانکه مرک ازوبه
گاهی پس کوه دشت میتاخت
کز گور بگور بود پایش
او نیز رحیل نامه بر خواند

وفات سعدی ۶۹۴ هجری قمری در مرثیه اتابك ابی بکر سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بو نصر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن سلامت بگوش دل میگفت
بقای سعد ابو نصر سعد زنگی بساد
هنوز داغ نخستین درست ناسده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن درینغ که هرگز بدر شود از دل
نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد
عروس ملک نکو روی دختر است ولیک
وفا نمیکند این سست عهد با داماد
نه خود سریر سلیمان بیاد رفته و بس
که هر کجا که سریر است میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین
همان ولایت کیخسرو است ملک قباد
شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چه طفل با همه بازی و بیوفائی کرد
 عجب تر آنکه نکشتند دیگران استاد
 در اینخلاف ندانم که ملک شیرینست
 ولی چسود که درسنگ میکشد فرهاد
 ز مادر آمده بی گنج و مال ملک وحشم
 همیروند چنانکه آمدند مادر زاد
 روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
 خدای پاک بفضل کرم بیامرزاد
 همه عمارت آرامگاه دنیا کرد
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
 اگر کسی بسفندار مه نباشد تخم
 گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
 امید هست که روشن شود بر او شب کور
 که شمعدان مکارم زبیش نفرستاد
 برو زعرض قیامت خدای عز و جل
 جزای خیر دهدش که داد خیر دهد
 بکرد و با تن خود کرد و هرچه کرد انصاف
 همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
 کسان حکومت باطل کنند و پندارند
 که حکمرا همه وقتی ملازمست نفاذ
 هزار دولت سلطانی و خداوندی
 غلام بندگی و کردن از گنه آزاد
 گر آب دیده بغدادیان به پیوندند
 بیکدیگر برود همچو دجله بغداد
 ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
 نکرده اند شناسندگان حق فریاد
 گر آفتاب خزان گلبنی شکفته بریخت
 بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
 هنوز روی سلامت بکشور است و عید
 هنوز پشت عبادت بمسند است و عباد

کلاه شوکت و دولت بزور بازو نیست
 بهفت ساله دهد دورگیتی از هفتاد
 بخدمتش سر طاعت نهند خورد و بزرك
 در آن قبیله که خوردی بود بزرك نهاد
 قمر فروشد و صبح دوم جهان نگرفت
 حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
 کشایش بود ارقول بنده گوش کنی
 که هر که کار بیست این سخن جهان بیگشاد

ایضاً

بهیج باغ نبود آن درخت مانندش
 ز تند باد اجل بی دریغ بر کندش
 بدوستی جهان هر که اعتماد کند
 گه شوخ دیده نظر با کسی است هر چندش
 بلطف خویش خدا یا روان او بردار
 بدان حیات بکن زانجناب خرسندش
 نمرود سعد ابو نصر سعد بن زنگی
 که هست سایه امیدوار فرزندش
 گر آفتاب بشد سایه همچنان باقی است
 بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
 همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
 درخت دولت بیخ آور برومندش
 یکی دعای تو کردم دیگر دعای عدوت
 کنون بگویمت گر نیک نیست میسندش
 هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد
 بخانه باز رود اسب بی خداوندش

مرثیه سعد بن ابی بکر سعد زنگی

غریبان را دل از بهر خون است
 عنان گریه چون شاید گرفتن
 مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر
 دل خویشان نمیدانم که چو هست
 که از دست شکیمائی بروفت
 نمیآید که رایت سر نگوست

دگر سیزی نروید بر لب جو
دگر خون سیاو و شان بود رنگ
نه اکنون است باما جور ایام
شکیبائی مخواه از جان مهجور
سکون در آتش سوزنده گفتم
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار
نمیدانم حدیث نامه چون است

که آب چشمها عناب گونست
که باران بیشتر سیلاب خونست
که از دوران آدم تا کنونست
که بار از طاقت مسکین فرونست
نشاید کرد درمان هم سکونست
زمانه مادری بدعهد و دونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بند ثانی

بزرگان چشم و دل در انتظارند
غلامان درو کوهر می فشاندند
ملک خان و میاق و یدز و اقبال
که شاهنشاه عادل سعد بنو نصر
حرم شادی کنان بر طاق ایوان
زمین میگفت عیش خوش گذاریم
امید تاج و تخت خسروی بود
چه شد پاکیزه رویان حر مرا
نشاید پاره کردن جامه دروی
ولیکن با چنین درد جگر سوز
بمی شاید که مهجوران بگریند
نمیدانم حدیث نامه چون است

عزیزان وقت ساعت می شمارند
کنیزان دست و ساعد مینگارند
بر هواران تازی بر سوارند
بایوان شهنشاهی در آرند
که مروارید بر تاجش بیارند
ازین پس آسمان گفت ار گذارند
ازین غافل که تابوتش بیارند
که بر سر گاه برزیور غبارند
که مردم تحت حکم کرد گارند
نمیشاید که فریادی بر آرند
روا باشد که مهجوران بزارند
همی بینم که عنوانش بخون است

بند ثالث

برفت آن کلبن خرم بیادی
زمانی چشم عبرت بین نخفتی
چه شاید گفت دوران زمانرا
بیارد گردش کیتی دیگر بار
خردمندان پیشین راست گفتند
نبودی دیدگانم تا نبودی
نگوخواهان تصور کرده بودند
تن گردن کشش را وقت آن بود
چه روز آمد درخت نام بردار

دریغی ماند و فریادی و دادی
گرش سیلاب خون باز ایستادی
نخواهد پرورید این سفله زادی
چنان صاحب دلی فرخ نژادی
مرا خود کاشکی ماسد نژادی
چنین آتش که در عالم فتادی
که آمد پشت دولت را ملادی
که تاج خسروی بر سر نهادی
که بستانها بهار میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین است
نمیدانم حدیث نامه چونست

که برد از بوستانش تند بادی
همی بینم که عنوانش بخونست

بند رابع

پس از مرگ جوانان گل مماناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست
بحسرت بر زمین رفت آن گل نو
بتلخی رفت از دنیای شیرین
سر آمد روزگار سعد زنگی
جزای تشنه مردن در غریبی
در آن عالم خدا از عالم غیب
هر آنکس دل نهی سوزد بدین درد
درین گیتی مظفر شاه عادل
سعادت پرتو نیکان دهداش
بکام دوستان بخت فیروز
روان سعد با جان ابونصر
نمیدانم حدیث نامه چونست

پس از گل در چمن بلبل مخواناد
ندانند کس چنین قیمت نداناد
صبا براستخوانش گل دماناد
زلال لطف در حلقش چکاناد
خداوندش برحمت در رساناد
شراب از دست پیغمبر ستاناد
نثار رحمتش بر سر فشاناد
خدایش هم بر این آتش نشاناد
محمد نام بردارش بساناد
بخوی صالحانش پروراناد
بسی دوران دیگر بگنراناد
روان روح راحت گستراناد
همی بینم که عنوانش بخونست

درد مرثیه امیر عزالدین

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
وز هر که در جهان به دریغ از جهان برفت
شاید که چشمه چشمه بگرید به های های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
گیتی بر او چو خون سیاوش نوحه کرد
خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
درد دل از دریچه بیاید که دود دیک
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنان نسوخت
زنهاو از آتشی که به چرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلخ تر
بر سرو قامتی که به حسرت جوان برفت
چندان برفت خون به جراحت به راستی
کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت
خوردیم زخم ها که نه خون آمد و نه آه
وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکنند دردمند را
 کز دل نشان نمیروود و دل نشان برفت
 چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم
 برق جهنده چون برود همچنان برفت
 لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
 بسیار از این ورق که بیاد خزان برفت
 ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
 او مرد بود پیش تر از کاروان برفت
 اقبال خاندان شریف برادران
 جاوید باد گر یکی از خاندان برفت
 ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
 تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
 دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح
 وقتی خلاص یافت کز آن آشیان برفت
 ز نهار از آن شبانگه تاریک بامداد
 کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
 شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
 این صد یکی است کز غم دل بر زبان برفت
 سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست
 این نوبتش ز بار تحمل عنان برفت
 حکم خدای بود قرانی که از سپهر
 بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
 عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه
 وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

افسوس بر قتل مستعصم وانقراض دولت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بیارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می بر آری سر ز خاک
سر بر آورین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
ز آستان بگذشت ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خوان این باکان فرود آید مگس
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چه بر خیزد نگین
دجله خونابست از این پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث دردناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است بی حاصل بود شستن باب
 آدمی را حسرت از دل اسب را داغ از سرین
 لیکن از راه مسلمانی و راه مرحمت
 مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
 نوحه لایق نیست بر قول شهیدان بهر آنک
 کمترین دولت مر ایشان را بود خلد برین
 باش فردا تا که باشد روز داد و رستخیز
 وز لحد با زخم ها آلوده بر خیزد دفین
 بر زمین خاک قدمشان طوطیای چشم بود
 روز محشر خونشان گلگونه رخسار و عین
 قالب مجروح اگر در خاک و در خون شد چه باك
 روح باك اندر جوار لطف رب العالمین
 تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
 کاسمان گاهی بمپراست ای برادر گه به کین
 چرخ گردان و زمین گوئی دو سنک آسیاست
 در میان هر دو روز و شب دل مرد طحین
 زور و بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
 چون قضا آمد نماند قوت رای زرین
 تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف
 شیر مردی را که باشد مرک پنهان در کمین
 تجربت بی فایده است آنجا که بر گردید بخت
 حمله آوردن چه سود آنرا که بر گردید زین
 کرکسانند از پی مردار دنیا جنک جو
 ای برادر گر خردمندی چه سیمرغان نشین
 ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینت از خدا
 کونگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین
 یا رب این ملک مسلمانی من آباد باد
 در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین
 خسرو صاحبقران غوث زمان بونصر سعد
 انکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیاری رای روشن بین او
 با زبردستان سخن گفتن نشاید اینچنین
 لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
 کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
 روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی
 رایت منصور و بختت یار و اقبال قرین

حافظ و فاتش در سال هفتصد و نود و دو

در رثای فرزند خود گفته است

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
 باد غیرت بصدش باد پریشان دل کرد
 طوطئی را بخیال شکری دلخوش بود
 ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
 قرۃ العین من آن میوه دل یادش باد
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 ساروان بارمن افتاده خدا را مددی
 که امید گرمم همره این محمل کرد
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
 چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
 آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
 در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
 نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
 چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

خواجه حافظ در این غزل بسیار مؤثر و دردناکی که در واقع مرثیه ای
 است برای شاه شیخ ابواسحق از جور و تطاول روزگار و زوال دولت
 مستعجل او ناله میکند و آن غزل این است:

☆☆☆

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
 دیده را روشتی از خاک درت حاصل بود
 راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 دل چو از پیر خرد نقد معانی میکرد
 عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
 آه از آن جور تطاول که درین دامگه است
 آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
 دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
 خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
 پس بگشتم که بیرسم سبب درد فراق
 مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
 راستی خاتم فیروزه بواسحقى ؟
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
 که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

شاه شیخ ابواسحق شهادتس سال ۷۵۷

شاه شیخ ابواسحق اینجواين دور باعى را در موقعى كه اورا براى
 كشتن بقتلگاه ميبردند سرود . از با حال ترين و سوزناك ترين رباعيات
 زبان پارسی بشمار ميرود .

رباعی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
 دردا و دریغا که در این مدت عمر از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

☆☆☆

با چرخ ستیز کار مستیز و برو با گردش دهر در میاویز و برو
 يك كاسه زهراست كه مرگش خوانند خوش در كش و جرعه در جها نریزو برو

محتشم کاشانی

محتشم کاشانی در رثای برادر خورد عبدالغنی که معلوم میشود بی اندازه او را دوست میداشته و در عنفیه شباب بدرود زندگی گفته است سروده

بند اول :

نفاق پیشه سپهر از کینه است فریاد
که تا قیامت از مرگ یاد خواهد داد
که رفت تا ابد حرف عافیت از یاد
که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد
نه مونس کسی که کند در فنای من امداد
برد سلام بر آن نخل بوستان مراد
برو بعالم ارواح از این خراب آباد
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
زرخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد
ز روی درد بر آ از زبان من فریاد
که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

ستیز گرفتگ از جفا و جور تو داد
مرا ز ساغر بیسداد شربت بی دادی
مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی
در آب و آتشم از تاب کوسوموم اجل
نه مشفق که شود بر هلاک من باعث
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال ویم
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
نشان کمشده من بجز خورد بزرگ
بجلوه گاه جوانان پارسا چورسی
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی
بگو بر ادرت ای نور دیده داده پیام

بند دوم :

دل من که میشد از ادراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک
تو خورده ضربت مرگ و مرا بر آمد جان
تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک

بضاك خفته تو از تند باد فتنه چو سرو
 بیاد رفته من از آه خویش چون خاشاك
 گر از تو بگسلم ای نو نهال رشته مهر
 به تیغ کین رك جانم بریده باد چو تاك
 و ر از بی تو نتازم سمند جان بدم
 سرم بدست اجل بسته بساد بر فتراك
 شبی نمیگذرد گز غمت نمی گذرد
 شرار آهم از انجم فغانم از افلاك
 بر آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست
 بهره میكشم از سینه آه آتشناك
 اجل چو جامه جانم نمیدرد بی تو
 درین هوس بعث میكنم گریبان چاك
 ز ابر دیده بخوناب اشكم آلوده
 كجا است برق اجل تا مرا بسوزد پاك
 روا بود كه تو در زیر خاك باشی و من
 سیاه پوشم و بر سر كنم ز ماتم خاك ؟

چرا تو جامه نكردی سیاه در غم من
 چرا تو خاك نكردی بسر ز ماتم من

بند سوم :

چرا زباغ من ایسرو بوستان رفتی دریگانه من از چه ساختی دریا ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود گمان نبود كه مرك تو بینم اندر خواب ترا چو جای نمودند در نشیمن خاك درین قضیه ترا نیست حسرتی كه مراست مراست غم كه شدم ساكن جحیم فراق ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم	مرا ز پای فكنندی و خود روان رفتی کنار من ز سر شك و خود از میان رفتی چرا ز مصر فنا بی برادران رفتی بچشم زخم غریبی ز دودمان رفتی مرا بخواب گران كرده بیگمان رفتی كه بی توقف ازین تیره خاكدان رفتی اگر چه بادل پر حسرت از جهان رفتی ترا چه غم كه سوی روضه جهان رفتی سفر تو كردی و من در جهان غریب شدم
---	--

بند چهارم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من
کجائی ای نمر نخل شادمانی من
زدیده تا شدی ایشاخ ارغوان پنهان
بخون نشانند مرا اشک ارغوانی من
بیا به بین که فلک از غم جوانی تو
چو آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا به بین که چوسان بی بهار عارض تو
بخون دل شده تر چهره خزائی من
خیال مرثیه ات چون کنم که رفته بیاد
متاع خورده شناسی نکته دانی من
اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین
چرا نخست نیامد بجانستانی من
چو در وفات نردم چه لاف مهرزمن
که خاک بر سر من باد و مهر بانی من
ز شرتی که چشیدی مرا بده قدری
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
ز پرشتم همه کس با کشیده جز غم تو
که هست تا بدم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر زسخت جانی من

که هر که جان رودش زنده شد تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

بند پنجم

کجاست کام دل و آرزوی دیده من
کجا است نور دوچشم رمد رسیده من
گزیده اند زمن جمله همدمان دوری
کجا است همدم یکتای برگزیده من
فغان که از قفس سینه زود رفت برون
چو مرغ روح تو مرغ دل رمیده من

امید بود که روز اجل رود درخاک
 باهتمام تو جسم ستم کشیده من
 فغان که چرخ بصد اهتمام میشود
 غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
 زمانه بیتو مرا گو کباب کن که شده است
 پر از نمک دل مجروح خون چکیده من
 سیاه باد زبانش که بی محابا راند
 زبان بمرثیه ات کلک سر بریده من
 زشوره گل طلبد هر که بعد از این جوید
 طراوت از غزل و صنعت از قصیده من

چرا که بلبل طبعم شکسته بسال شده
 زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

بند ششم

گل عذار تو درخاک گشت خار درین
 خط غبار تو در قبر شد غبار درین
 بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا
 شکفته شد گل حسرت در این بهار درین
 ترا سپهر ملاعب کز آن بها چون یافت
 ر بود از منت ای در شاهوار درین
 شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی
 بچشم زخم کسان ریختی ز بار درین
 تو کز قبیله یوسف عزیز تر بودی
 بحیله گرک اجل ساختت شکار درین

درین درد که شد نرگس تو زود بخواب
 گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

بند هفتم

فغان که بی گل رویت دلم فکار بماند
 بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند

خط غبار تو شد ناگهان ز دیده من
 ز آهم آینه دیده در غبار بماند
 تو رستی از غم این روزگار تیره ولی
 مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
 اجل ترا به دیار فنا فکند و مرا
 براه پیک اجل چشم انتظار بماند
 فغان که خشک شد از گریه چشم تا به ابد
 بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر تو را زد اجل به تیغ دریغ
 گسست رابطه ما ز هم دریغ دریغ

بند هشتم

چو داغ ها که مرا از غم تو بر تن نیست
 چو چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
 کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست
 کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
 مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
 کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
 دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چو فیض
 مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
 شکسته بال نشاطم چنانکه تا به ابد
 جز آشیانه غم هیچ جا نشیمن نیست
 چو بحر بر سر از آن کف زند که از کف من
 دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
 از آن بیانک هزارم که رفته از چمنم
 گلی بیاد که در صحن هیچ گلشن نیست
 چو او برادر با جان برابر من بود
 مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست
 به بین برابری او بجان که تاریخش
 بجز برادر با جان برابر من نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان بیکدیگر از مهر در میان دارند

بند نهم

برادراز فراق تو در جهان چکنم
بدل چه سازم و با چان ناتوان چه کنم
قدم ز بارفراق تو شد گمان اما
جدل بچرخ مقوس نمیتوان چه کنم
توان تحمل بار فراق کرد بصبر
ولی فراق تو باریست بس گران چه کنم
شب فراق تو ام سوخت استخوان و هنوز
برون نمیروود از مغز استخوان چه کنم
بجانم و اجل از من نمی ستاند جان
درین معامله درمانده ام بجان چکنم
بجستجوی تو جانم بلب رسید و مرا
نمیدهند براه عدم نشان چکنم
بهم زبانیم آیند دوستان لیکن
مرا که بی تو زبان نیست همزبان چکنم
فلک ز ناله زارم گرفت گوش و هنوز
اجل نمی نهدم مهر بر زبان چکنم
هلاک محتشم از زیستن بهست اما
اجل مضایقه ای میکند در آن چکنم
محیط اشک مرا در غم تو نیست گران
من فتاده در آن بحر بی گران چکنم
چنین که غرقه طوفان رشک شد تن من
اگرچه شمع نیسرم زواست کشتن من

بند دهم

مهی که بی تو بر آید بابر پنهان باد
کلی که بی تو بروید بخاک یکسان باد

شکوفه ای که سر از خاک بر کند بی تو
 چو برک عیش من از باد فتنه ریزان باد
 گلی که بی تو پوشید لباس رعنائی
 ز دست حادثه اش چاک در گریبان باد
 درین بهار اگر سبزه از زمین روید
 چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
 اگر بسر نهد امسال تاج گل نرگس
 سرش ز بازی گردون به نیزه گردان باد
 اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه
 لباس زندگیش چاک تا بدامان باد
 اگر ز سنبل از این تعزیت سیه پوشید
 چو روزگار من آشفته و پریشان باد
 اگر بفشه نسازد رخ از طیانچه کبود
 مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد
 من شکسته دل سخت جان سوخته بخت
 که بیکرم چو تن نازک تو بی جان باد
 اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم
 بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
 من این چنین گذرانم همیشه و تو چنان

بند یازدهم

ترا ز سایه طوبی صدره جا بادا
 نوید آیه طوبی لهم ترا پادا
 ز لاله رحمت حق تا بود بخلد روان
 روان باد تو در جنت الملا بادا
 اگر چه آتش بیگانگی زدی بر من
 بیجر رحمت حق جانت آشنا بادا
 در آفتاب غمم گر چه سوختی جانت
 بسایه علم سبز مصطفی بادا

چو تلخ کام ز دنیا شدی شراب طهور
 نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
 نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب
 ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
 دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو
 شفاعت علی موسی الرضا بادا
 چورو بجانب جنت کنی ز هر جانب
 بگوشت از ملک جنت این ندا بادا
 که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
 بیا و از کف حوری می طهور بنوش

کلیم کاشانی وفات ۱۰۶۱

دست شکسته

ز هر داغی خدنگی را نشانه
 شکسته خاطری محنت نصیبی
 به پیش تیر تقدیر ایستاده
 عجب نبود اگر افتادم از بام
 بیکدم طی شد اینراه خطرناک
 دروازه خوف و محنت هیچ کم نیست
 خطر در منزلش از راه بیش است
 شکست دست سود این سفر شد
 که نگشایم گسره از کار بسته
 شکسته بسته ای در کارما کرد
 فلك دست همه بر تخت بسته است
 که اندر کردند ناموس درد دست
 چنین باید بسینه دست بنهد
 اگر دستی نه دکس بردل ریش
 بسر میسرفت تا سر منزل یار
 بگردن کندش از دست ورم دار

کیم من داغداری از زمانه
 ز گننامی بشهر خود غریبی
 هدف وارم همیشه رو گشاده
 ز رفعت بی نصیبم دارد ایام
 ز اوج بام تا منزلگه خاک
 عجب راهی که بیش از ده قدم نیست
 کسی را کاینچنین راهی به پیش است
 کنون سامان دردم بیشتر شد
 سپهر از بهر آن دستم شکسته
 فلك کس را مسلم کی رها کرد
 کسی از دست او سالم نجسته است
 از آن برگردنم بسته است این دست
 کسی کو خدمت محنت پسندد
 شکست دست میباید زدل بیش
 بجای پا کلیم از شوق دیدار
 از آن بنیاد چرخ مردم آزار

بچشم دهر بودم خار پیوست
 بجرم آنکه دایم می پرستم
 فلك زدگشت چو غم را خزینه
 ز تاب درد بی قوت چنانست
 تحرك پا کشیده از میانه
 چه برسی حال انگشتان افکار
 پیاله سوی لب آید همیشه
 بکف شد کار گیرائی چنان تنك
 امیدم از گرفتن خوش بریدست
 مرا سامان همت هیچ کم نیست
 ز صدمه ساعدم نرم آنچنانست
 بیكسو میروم از دوش بازو
 گرفت از بار درد انگشتها خم
 بود خم گشته دست درد پرور
 همیشه بسته است این دست افکار
 مرا درد آنچنان بی تاب دارد
 بنوعی دارم ایندست دلگیر
 تو گوئی پنجه ام دست چنانراست
 ز دست دیگری نالد همه کس
 بسان نامه سر تا پا شکستم
 دودستم قرعه آمد تخته سینه
 پی این فال دایم قرعه انداز
 نمانده هیچ عضوم ناشکسته
 بهر شهری که ظلم از حد رود پیش
 بملك پیکرم از جور گردون
 فتاده ساعد و بازوی افکار
 خط زخم بستان مسطر همی خواست
 بتنك آمد دلم از درد بازو
 بنوعی گشته ام از درد بی تاب
 کند چون ناخن آهنك درازی
 که ترسم بسکه ضمیمه گشته افزون

گنوم بر ندارد چون بیگدست
 بگردن چون سبب بسته است دستم
 ز دستم قفل بر صندوق سینه
 که گر نبضم بچند بشکند دست
 شده انگشت ها انگشت شانه
 بيك بستر فتاده پنج بیمار
 ز دست دیگری مانند شیشه
 که نتواند گرفتن از حنا رنگ
 کسی شاعر بدین همت ندیدست
 بکف از باد دستی جزورم نیست
 که از مغز آستینم استخوانست
 باین شاهین نمی استند ترازو
 شد از تأثیر صحبت همچو خاتم
 بروی سینه ام چون حلقه بر در
 بمهد سینه همچون طفل بیمار
 که بختم آرزوی خواب دارد
 که هر انگشت بر من میزند تیر
 که از موج نسیمی بیقرار است
 زدست خویش مینالم من و بس
 شکسته چند جا چون قرعه دستم
 بعلم رمل هستم بیقرینه
 که کی آید درستی از سفر باز
 چو شمشیرم سراپا تخته بسته
 چنان بیرون رو نداز خانه خویش
 ز جای خود شده هر بند بیرون
 بروی صفحه سینه چو پرگار
 باین پرگار مسطر میکنم راست
 کنم پهلو تهی زین یار بد خو
 که دارم رشك بر آرام یماب
 من آیم در مقام چاره سازی
 کشد دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطر م خود بود ظاهر
 نبینی در میان این خلایق
 همین چرخ نه دست بسته داده است
 زهر کس چشم پرسش بیش دارم
 زهر کس بود امید مومیائی
 برای جان شمع این شعله بس نیست
 بر اطراف من خاطر شکسته
 کشیده بر من رنجور دلگیر
 باین حرفم یکی دل میخراشد
 یکی گوید چو پایت رفت از جا
 دگر گوید چو ظاهر شد فتادن
 چه میگوید بین این یار دلسوز
 شب تاریک راه بام بس دور
 یکی گوید ره نارفته رفتن
 باین کلفت مرا از خلق پیوست
 ازینها آنکه بهتر میسراید
 زهی غافل ز بازیهای ایام
 نمیداند چو آمد وعده کار
 چو جاری گشت تقدیر الهی
 چو شد تقدیر کس میافند از بام

شکست ظاهر م اکنون چو خاطر
 چون یک ظاهر و باطن موافق
 زبان طعن خلقی هم گشاده است
 جگر از طعنه او ریش دارم
 ازو دیدم شکست دل فزائی
 دگر اینسرزنش هر لحظه از چیست
 همیشه مهربان یاران نشسته
 زبان اعتراضی همچو شمشیر
 چرا باید کسی در بام باشد
 زره بایست بر گردی به بالا
 میان راه بایست ایستادن
 نبایستی فتادن تا شود روز
 از آن گردیده ای اینگونه رنجور
 بلد بایست همراه بر گرفتن
 سخن باید شنیدن جمله زین دست
 زبان در طعن مستی میکشاید
 نمیافند مگر هشیار از بام
 تو خواهی مست باش و خواه هشیار
 بلا نازل شود خواهی نخواهی
 اگر گیرد درون چاه آرام



از جامی

وفات ۹۱۶

این کهن باغ که گل بهلوی خارا است دراو
نیست یکدل که نه زان خارفکار است دراو
برك راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برك بی برگی و میوه غم یار است دراو
نافه مشك که با اینهمه عطر افشا نیست
خون افسرده آهوی تتار است دراو
بررك عود که درد امن مطرب خفته است
منه انگشت که صد ناله زار است دراو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است
نقش کم عمری گل گرد و نگار است دراو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نامه
خط مشکین بتان بین که غبار است دراو
چون جهان در خم چو گان قضا گوی صفت
بیقرار است چه امکان قرار است دراو

بیقراری جهان صبر و قرارم بر بود

کام دل و آرزوی جان ز کنارم بر بود

بشکر گردش این چرخ جفا آئین را

که چنان زیروزبر کرد من مسکین را
 ریخت صد گوهرم از چشم چو در سنک وجود
 برد چون در صدف لطف صفی الدین را
 از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست
 تا بیاراید از آن روضه حورالعین را
 سیم در خاک شود سیم ندانم ز چه سود
 ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
 بی رخس دیدن عالم چو نخواهد دل من
 بستم از خون جگر دیده عالم بین را
 مایه شادیم آن بود ندانم بچه چیز
 شاد سازم زغم این خاطراندهگین را
 حرمت فرقت او میزند از سینه علم
 میکشم دم بدم آهی ز بی تسکین را
 همراه آه دلا راه بعلیین جوی
 بشنواین نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
 گوش يك نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
 چید دست اجل ای غنچه نورسته ترا
 يك گل از شاخ امل دست تو نا چیده هنوز
 بر تن عاجز تو بهر چه بود اینهمه رنج
 زیر پا مورچه ای از تو نرنجیده هنوز
 هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی
 فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
 اینهمه زهر چرا ریخت فلک در کامت
 شربت شهدی از این کاسه ننوشیده هنوز
 تا ترا لقمه کند خاک گشاده است دهان
 دهن تنک تو يك لقمه نخائیده هنوز
 بر سردست خرامان سوی خاکت بردند
 نا زنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزد يك شد از نهضت هفتاد مرا
 هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر
 رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
 صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی
 گرفتادی از آن رخنه درایمان پدر
 نوبهار آمد و گلها همه رستند زخاک
 توهم ازخاک بر آ ای گل خندان پدر
 جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
 گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
 شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست
 بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
 همچو گل گر بزند چاک گر بیان حیات
 رست خار سرخاک تو و دامان پدر
 خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
 راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز او صورت حالت پرسم
 بهر تسکین دل خود زخیسالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی
 ببتو ما غرقه بخونیم تویی ما چونی
 سلك جمعیت ما ببتو گسسته است زهم
 ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
 بر سرخاک توام ای که از این پیشترم
 بوده تاج سر امروز، ته پا چونی
 بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای
 تو که در زبزه زمین ساخته ای جا چونی
 میشود دیده بینا زغباری تیره
 زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی
 خورد غمهای توام و که خیال تو گهی
 می نرسد که در این خوردن غمها چونی
 رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
 من از این شهر ملولم تو بصحرا چونی

در رنای برادر خضر سروده است

هر دم زمانه داغ دگر بر جگر نهد
يك داغ نيك ناشده داغ دگر نهد
هر داغ كاورد قدری روبه بهتری
آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیر هزار گوه غم بست و گردد
دستش هزار گوه دگر برز بر نهد
برخوان میهمانی او حاضر ارشوم
پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
در کام عیش من بمثل گرشکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش
رختم از این سراچه حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از او مرا
خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراثحت است

در وی امیدواری صد گونه راحت است

خیزای نسیم و راه حریم چمن پیرس
وزهر گل و گیاه چمن يك سخن پیرس
ز آن گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن پیرس
بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
بژمردگی عارضش از نسترن پیرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
ز آن شمع نوربخش بهر انجمن پیرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو
احوال ناروائی آن نارون پیرس
فرش حریر سبزه چو آری بزیربای
چونست زیر خار و خار آن بدن پیرس
سوسن چو بازبان نباتی کند حدیث
از خامشی آن لب شکرشکن پیرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری
در سلك نظم جمع گرانمایه گوهری
ز آنسان برادری که در اطوار فضل و علم
چون او نژاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی
بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
يك شمه از شمایل او گریبان کنم
جمع آمد از مکارم اخلاق دفتری
درد او حسرتا در باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام قرنها
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند .
صد حسرت از تو درد امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربوده و از او بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیری
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بی قراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان زدست شد
وین جان زار مانده ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا درد دل از گلی
آن گل نماند و دردلم این خار خوار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او
گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسبک روحی از این ورطه هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف بد گهران
یا چو تو آینه‌ای در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سرا پرده قدس
رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر
تیغ کین خورده در این معرکه کینه‌وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پرده غیب
دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه رخت
زود بر بست زهنگامه کوران و کران
نیست در گار فلك محکمی کاش قضا
افکنند سنك در این کار گه شیشه گران
چو کنند پیر جهان دیده تمنای بقا
بار رفتن چو به بستند از او خر دندان (؟)

جامی آن به که در این مرحله آن پیشه کنی
که ز مرک دگران مرک خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر از این جام ترا
کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
دام تلبیس بود هر چه در این صید گهست
جز فنا وانر هاند کس از این دام ترا
خاک شو خاک کز آغاز در این دور سپهر
خاک سازد تبه پای سرانجام ترا
رقم نام خود از تخته هستی بتراش
کاخ از لوح بقا محو شود نام ترا
فراموشی خود نام بر آور زین پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی ازهر خامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه خانی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جز هستی حق دامن خودز آن درکش

جامی چون زماناً مقدم بر محترم و کلیم است حق بود قبل از این
دو نفر باشد بجبهاتی عقبتر افتاد از خوانندگان معذرت میخواهیم.

محمود خان ملك الشعر ای گاشانی

وفاتش ۱۳۱۱ دررثای شاهزاده فرهاد میرزای معتمدالدوله

گفته است

بر بست باررامش و شادی از این دیار
تا زین دیار معتمدالدوله بست بار
ای آیت بزرگسی و ای نسخه شرف
ای از مہان و شاهان مانده بیادگار
با بندکانت رای زدن بود کار تو
بی رای زن نبودى هرگز بهیچ کار
در سر ترا هوای سفر از چه او فتاد
بنشین بکاخ خویش درون شاد و شادخوار
بودت بهر سفر زپس و پیش لشگری
از نعل اسپشان شده بر آسمان غبار
بی لشکر از چه خواهی رفتن سوی سفر
بی کوس و بی تبیره و بی ساز و بی یسار
از ساز راه کفتی گاه سفر بسی
کردی درین سفر زچه خاموشی اختیار

گاه سفر سیه ز چه پوشند بندگان
 فالی بد است این و نشاید گرفت خوار
 گر فرخ است سوی تو رفتن بدین سفر
 پس همرهانت از چه نژند ندو سوگوار
 نی که هست عزم دیار دگر ترا
 مانا که رنجه شد دل و جان تو زین دیار
 زین عزم بازگرد که بر بندگان تو
 دور از تو زندگانی سخت است و ناگوار
 باز آی تا که دیده نهم زیر پای تو
 و ر جان طلب کنی کنم اندر رخت نثار
 دیری گذشت حاجب تو پرده بر نداشت
 خواهی گداختن دل مارا با انتظار
 یکباره بندگان بدر برستاده اند
 چون شد که زی تو یکتن از ایشان نیافت بار
 عمدا دو چشم خویش بهم بر نهاده ای
 تا يك جهان نه بینی با چشم اشگیار
 آخ کزین سپس ز برنامه خامه ات
 دیگر نکرد خواهد از مشک تر نکار
 آخ که از سخن لب گویات بسته شد
 دیگر گهر نزاید از آن لعل آبدار
 پارت همیشه دیدم بر صدر تازه روی
 امسال لحظه ایت نبینم بجای پار
 یکبار چهره تو بهر هفته دیدمی
 ای کاش دیده بودم روزی هزار بار
 سخت دلی که کرد زتن جامه ات برون
 برداشت پس کلاهت از آن فرق نامدار
 جانم زاسب رامش و شادی پیاده شد
 دیدم ترا چو بر کتف این و آن سوار
 بودیم مست و شاد بیدار تو ولی
 ازدوری تو سخت فتادیم درخمار

چون تو بمهتری و بزرگی کمر نیست
 شهزاده ای ز تخمه شاهان تاجدار
 پوزش پذیر بودی و خوش خوی و خوش سخن
 دانا نواز بودی و حقگوی و حقگنادر
 هنگام عزم بودی چون باد گرم خیز
 هنگام حزم بودی چون کوه استوار
 ماهی بدی که بود ز عقل و دهات نور
 نخلی بدی که بود ز جود و سخات بار
 از قدر و منزلت تو جهان دگر بدی
 عمان تو گرم بود و البرز تو وقار
 گویم هزار نکته گراز کارهای تو
 شرم آیدم که گفته نباشم يك از هزار
 گفتم که کرده ای تو با نگشت نشترم
 گم شد هزار بار در انگشت من شمار
 دیگر بیاورد چو تو این گشت آسمان
 دیگر نبروزد چو تو این دور روزگار
 کلکم بمدحت تو ز رفتار بازماند
 کشتی کجا رود چو بود بحر بی کنار
 ای زردی خزان سوی که کرده ای توری
 وز ما تو دور گشتی ای سبزی بهار
 جارا است راه اشک زدوسوی هر دو چشم
 من رود خون برانم هر دم زهر چهار
 بر لیل و بر نهار بود گردش زمان
 من بر تو زار گریم هر لیل و هر نهار
 در جانت آرزوی جوار رسول بود
 دانم یقین که رخت کشیدی در آن جوار
 مهر رسول و آن ترا شد چو خانه ای
 کاندوه و بیم را نبود اندرا و گذار
 کردی بخلد جای چوازه جرت رسول
 بگذشت سال سیصد و پنج از پس هزار

ایمن شدی زرنج پیایی که برتنت
بی شك نسیم باغ بهشت است سازگار
تا در زمانه هست زرضوان و حور نام
حورانت باد همسر و رضوانت باد یار
در سایگاه طوبی و آرامگاه خلد
بر هر مراد جان و دلت باد کامکار

محمد نصیر الحسینی متخلص به فرصت ملقب بفرصت الدوله
شیرازی وفاتش آذر ماه ۱۲۹۹ هجری شمسی مدفنش در تکیه
حافظیه در جوار آرامگاه خواجه حافظ

شاعر بزرگوار از دیدن خرابیهای تخت جمشید متاثر شده
باستقبال قصیده ایوان مدائن حکیم خاقانی شیروانی رفته و نیکو از عهد
بر آمده است .

تخت جمشید کار استخر فارس

گامی بسوی استخر ، نه ایدل و عبرت بر
دربار که جمشید ، رو آور و عبرت بر
چشمی به نگه بگمار ، کوشی دوسه ره میخار
دستی باسف بردار ، کن چشم ز غیرت تر
هر سو که بنایینی ، با خاک شده یکسان
هر جا که سرا بایی ویرانه شد یکسر
تختی که سر از رفعت ، بر تخته مینا سود
چون خرده مینا بین ، بشکسته ز پاتاسر
زان بوم نعیم زاغ ، آید همه بر گوششت
بر جای سرود ورود ، آواز دف و مزمر

در ساحت ایوانش ، جغد است و ذغن ساکن
این بك شده بر بط زن ، و آن آمده خنیاگر
يك جای تعالب را ، خدام نگر در بزم
يك جای عناكب را ، حجاب نگر بر در
در ماتم جمشید است ، گریان همه آن خرگاه
نك اشك روان اوست ، آن آب که در فرغر
بر مملك فریدون لب ، بگشوده بضحاکی
هر جا که شکافی هست ، برکنگره آن منظر
دریشته آن لاله است ، خون جگر دارا
بر توده آن سبز است ، خاک تن اسکندر
خود خون سیاوش است ؟ آن می که بود در خم
شهد لب شیرین است نقلی که نهی ساقی
آه دل پرویز است ، دودی که دهد میجر
ز آتشکده رفت است آب ، خاکش همگی بر باد
پیوسته کف آبست ، بر جای تف آذر
دانی که چرا رفت آب ، ز آتشکده همچون دود
یافت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر

عارف قزوینی

وفات ۱۴۱۳ هجری شمسی

در رثای یکی از دوستان خود گفته است

بمرك دوست مرا ميل زندگانی نیست
ز عمر سیرشدم مرك ناگهانی نیست
بقای خویش نخواهم از آنکه میدانم
که اعتماد بر این روزگار فانی نیست
خوشم که هیچکس از من دگر نشان ندهد
بکوی عشق نشان به زبی نشانی نیست
سیاه روی نداری شود که گر بروم
ببزم دوست بجز خجالت ارمغانی نیست
خزم بخرقه پشمین خود که این گرمی
بخرقه خز و در جامه یمانی نیست
رهین منت چشم نه چشمه حیوان
بگوبخضر که این وضع جاودانی نیست
سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر
جنون عشق بود این شترچرانی نیست
پیرشش دل من آئی آنزمان که مرا
برای گفتن درد درون زبانی نیست

بزیر خرقه زمن مشتی است: توان ماند است
بجان دوست که در زیر جامه جانی نیست
تو شاهبازی و خواهی کنی سرافرازم
منم خجل که در این باغم آشیانی نیست
وحید عصر خودی عارفا بدان امروز
که از برای تو در زیر چرخ ثانی نیست

عارف این غزل را در رثای عبدالرحیم خان نامی که دوست
شاعر بود که در ۱۳۳۵ هجری قمری انتحار کرده سروده

جور اینقدر بیک تن تنها نمیشود
گوئی اگر که میشود حاشا نمیشود
ظالم ترا از طبیعت و مظلوم ترا زمن
تا ختم آفرینش دنیا نمیشود
ای طبع من ز زشتی کردار روزگار
گویا دگر زبان تو گویا نمیشود
گویند گریه عقده دل باز میکند
خون گریه میکنم دل من وا نمیشود
بنیانم اشک دیده زجا کند ای عجب
کاین سیل کوهکن زچه دریا نمیشود
بادرد هجر ساخته در چنک غم اسیر
کاری بنقد ساخته از ما نمیشود
نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود
شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
رجعت اگر دوباره کند ز آسمان مسیح
دردی است درد من که مداوا نمیشود
خاک تمام عالم اگر من بسر کنم
در خاک رفته من پیدا نمیشود
از بعد مرگ یار زمن گو بزنگی
دیگر سلوک ما و تو بیک جا نمیشود
عارف چنان ز ماتم عبدالرحیم خان
گشته است بستری که دگر پا نمیشود

در رثای شهید راه وطن کلنل محمد تقی خان پسیان سروده است

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است
کسیکه باعث این کار گشته یار من است
متاع گریه ببازار عشق رایج و اشك
برای آبرو و قدر اعتبار من است
شده است کورزدست اجل جنایتکار
دودیده من ودل هم جریحه دار من است
چو کوه غم پس زانو بزیر سایه اشك
نشسته منظره اشك آبخار من است
به تیره روزی و بدروز گاریم یک عمر
گذشت و بگذرد این روز و روز گار من است
میان مردم ننکین آنقدر ننکین
شدم که ننک من اسباب افتخار من است
تگرك مرك بگوسیل خون بیارو بیر
تورنك ننك که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره
معیشت من و ازین مبرمدار من است
بسرچه خاک بجز خاک تعزیت ریزم
بکشوریکه مصیبت زمانمدار من است
بدان محرم ایرانی اول صفر است
که قتل نادرنا کام نامدار من است
فشار مرك که گویند بهترتن پس مرك
به من چه من چه کنم روح در فشار من است
تدارکات سفر مرك دید عارف و گفت
درین سفر کلنل چشم انتظار من است

ایضا در رثاء کلنل محمد تقی خان پسیان

زنده بخونخواهیت هزار سیاوش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش

عشق با ایران بخون کشیدت و این خون
 کی کند ایرانی ار کسست فراموش
 دارد اگر پاس قدر خون تو زبید
 گردد ایران هزار سال سیه پوش
 همسری نادر ت کشاند بجائی
 کار که تا نادر ت کشید در آغوش
 از بی کسب شرف کشید شرافت
 تا نفس آخر از تو غاشیه بردوش
 شعله شمع دلاوری و رشادت
 گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش
 جامه ننگین لکه دار به تن کرد
 دوخت هر آن بی شرف به قتل تو پا پوش
 سر سر خود را بخاک بردی و برداشت
 از سر سرو تو نبش قبر تو سر پوش
 قبر تو گرنش شد چه باک به یادت
 ریخته در مغزها مجسمه هوش

مست شد از عشق گل به نغمه در آمد

بلبل عارف ز داغ مرگ تو خاموش

ایضا در رثای گلنل محمد تقی خان پسیان

میانه سرو همسر کسیکه از سر خویش
 گذشت ، بگذرد از هر چه جز ز کشور خویش
 هزار چون من بی پا و سرفدای سری
 که در سرا سرایران ندید همسر خویش
 تنم فدای سرداد گستری کر خون
 هزار نقش وطن کرد زیب پیکر خویش
 بگو بخصم بدانندیش این کوا این میدان
 نه حریف بیازیگران با سر خویش
 سرو سران سپه جامها درند بر آن
 سپهبدی که بدی سر پرست لشکر خویش

ز سر گذشت تو و سر گذشت خویش بدست
قلم گرفتم و آتش زدم بدقتر خویش
بقبر نادر ای نادر زمان بردی
بدست خود سردر خاک خون شناور خویش
چو دید نادر از جان گذشته ترا ز خویش
به پیشگاه تو تقدیم کرد مقبر خویش
به ننگ همسرو همدوش بودنش خوشتر
سری که خفت براحت بیالش پر خویش
بیار باده که تا سرخوشم خوشم بیند
قوام سلطنه از روزگار کیفر خویش

نداشت عارف جز این دو چیز و وقف تو کرد
مدام سینه سوزان و دیده تر خویش

در سال ۱۳۰۴ که در تیرماه آن سال میرزاده عشقی شاعر شوریده
 حال شهید تیر بیداد بیدادگران شد ملك الشعراء بهار این
 چاهمه را در رثاه و ماده تاریخ آن شاعر سروده .

دژم گشت از رازهای نهفت
 رده بسته ناکامیش پیش رو
 ز هر سو بر او ره گرفتند باز
 طبیعت ازو اشکریزنده شد
 تبسم کنان دیو پیشش پیای
 ازو منتشر کینه و کید و خشم
 همی چرخ زد گرد بر گردخویش
 از اندیشه اش شوم تر پیشه اش
 سیه کرد آن گوهر پاك را
 تنوره زنان شعله هائی کبود
 بیچید و خمید مانند مار
 بناخن برو سینه را چاك کرد
 جدا گشت از خون و خوی لخت لخت
 براو سخت افشرد چنگال کین
 ببرق آن نحوست زدل برفشاند
 از آن شوم سوزنده بی امان
 که برقش ز کیوان جدا ساخته
 بیغاك آمد و جان عشقی گداخت

شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت
 نحوست زده هاله برگرد او
 دریغ واسف از نشیب و فراز
 سعادت ز پیشش گریزنده شد
 فرشته خروشان برفته ز جای
 بجستیش برق نحوست ز چشم
 چو دیوانگان سرفرو برده پیش
 هوا گشت تاریک از اندیشه اش
 دژم کرد بهری ز افلاك را
 ز کامش برون جسته مانند دود
 درون دلش عقده داغدار
 بیچید تا بامدادان بدرد
 چو آبستان نعره ها کرد سخت
 بدلش اندرون بد غمی آتشین
 یکی خنجر از برق بر سینه راند
 رها گشت کیوان هم اندر زمان
 سیه گوهری شوم بگداخته
 ز بالا خروشان سوی خاک تاخت



سخنگوی ودانشور و مهربان

جوانی دلیر و گشاده زبان

بیالا بسان یکی زاده سرو
 گشاده دل و بر گشاده زبان
 نجسته هنوز از جهان کام خویش
 نکرده دهانی خوش از زندگی
 نگشته دلش از غم عشق چیر
 چو بلبل نوایش همه دردناک
 هنوزش نه پیوست پرتا میان
 شب خفته بر شاخه آرزو
 که ازشت کیوان یکی تیرجست



خرامنده مانند زیبا تذرو
 چواو کم بزائیده مام جهان
 ندیده بواقع سرانجام خویش
 نگردیده جمع از پراکندگی
 نخندیده بر چهر معشوق سیر
 گریبان بختش همه چاک چاک
 نبسته بشاخی هنوز آشیان
 سحرگاه با عشق در گفتگو
 جگرگاه مرغ سخنگوی خست

ز معدن جدا گشت سربی سیاه
 ز صنع بشر نرم چون موم شد
 بمد بر فرورفت و گردن کشید
 چوافعی بغاری درون جا گرفت
 نگه کرد هر سو بخرد و کلان
 بسردار و سالار و میرو وزیر
 دریغ آمدش حمله آورد نسا
 ز ظالم بگردید و پیمان گرفت
 سیه بود کام از سیاهی نیسافت
 بقصد سپیدان بیفراشت قد
 ز دیوار عشقی درین بوم و بر
 پرو تاختن برد یک بامداد

کدازان چو آه دل بی گناه
 سپس سخت چون بیخ ز قوم شد
 یکی دوزخی زیر دامن کشید
 بدل کینه مرددانا گرفت
 به تیره دلان و بروشن دلان
 باعیان و اشراف و خرد و کبیر
 بقلب سیه شان گذر کردنا
 سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
 بسوی سپیدان رخ از رشک تافت
 سیه رو برد بر سپیدان حسد
 ندید هیچ دیوار کوتاه تر
 گل عمر او چسید و بر باد داد



بما داد گیتی صلائی نبرد
 زبان سخنور به تیغ جفا
 وزارت گروه سپاهی گرفت
 ازین ناکسان شد وزارت تباہ
 بکاغذ بدل شد کلاه مهی
 شه ناسزاوار ازیران گریخت
 یه بنگاه کی تاخت دیوسپید
 زافسون دیوان مازندران

جهان تنک شد بر خردمند مرد
 چو سوسن بر آورده شد از قفا
 گدا پویه پادشاهی گرفت
 وزین ناکسی گشت فاسد سیاه
 نگون گشت دیهیم شاهنشهی
 بخاک آب دیهیم و اورنک ریخت
 دژم گشت رخسار تابنده شید
 وطن تیره شد از کران تا کران

برآمد یکی تند باد از جنوب
 ز کوه سیه بر شد ابری سیاه
 زمانه برانگیخت اهریمنی
 بنوشاندش از کاس نخوت نبید
 ببیمود از آن تلخ می جام شست
 بدو گفت مردم ندیم تواند
 کسی کز تو بد گوید آن بد مباد
 باو خواند مهر روز (۱) شاهنشهان
 بچنیند با نخوت کبیریا
 که بر سر نهاد تاج در قرن بیست
 نوادی پدید آرد از خود سران
 بعدی که قیصر بود خاکسار
 بسرتاج گیتی خدائی نهد
 درین پویه دیودژم بر دمید
 بر مردم در آویخت چون پیل مست
 چو خردم علم کرد در بوستان
 گهی جفته زد گاه سر گین فکند
 لگد کرد و بشکست افکند و ریخت
 یکی تازه گل اندو آن باغ بود
 هنوزش زخربود بر لب نوا
 گل عاشقی بود عشقیش نام

یکی سیل برخاست کاشانه کوب
 پوشید رخسار خورشید و ماه
 بتن کردش از خود سری جوشنی
 سیه بود کردش بحیلت سپید
 چو شد مست دادش عمودی بدست
 همه دوستان قدیم تو اند
 بدانندیش تو در جهان خود مباد
 مهان کامدند از قفای مهان
 بمغز اندرش کرم ماخولیا
 نشیند بر اورنگ سالی دویت
 بائین دیوان مازندران
 شه روس را تن شده بار بار
 ز نو تخمه پادشاهی نهد
 سیه گشت ازو روزگار سپید
 یکی تیغ زهر آب داده بدست
 لگد کوب شد کشته دوستان
 گهی سر فرو برد و چیزی بکند
 گلوی گل تازه از تن گسیخت
 به بیغاره خر زبان برگشود
 که خرسر فرو برد و کندش زجا
 ز عشق وطن خاک شد والسلام

نمو کرد بشکفت و خندید و رفت

چو گل صبحی از زندگی دید و رفت

تیر ماه ۱۳۰۳ هـ ملك الشعراء بهار

(۱) مهر روز بمعنی تاریخ است

همچنین کار مرک علامه فقید

محمد قزوینی

همه رفتند

شوبار سفر بند که یاران همه رفتند	از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند	آن گردشتا بنده که در دامن صحراست
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند	داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند	گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
اندوه که اندوه گساران همه رفتند	افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
گنجیه نهادند بماران همه رفتند	فریاد که گنجینه طرازان معانی
کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند	باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند	یک مرغ گرفتار درین گلشن ایران

خون بار بهار از مژه در فرقت اجباب

کز بیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

جلال همائی استاد دانشگاه تهران

در رثاء و ماده تاریخ

وفات استاد بزرگوار مرحوم ملک الشراء بهار

نیمه ماه رجب هزار و سیصد و هفتاد و قمری هجری موافق اول اردیبهشت

سنه ۱۳۳۰ شمسی هجری.

ای دریغا رفت استاد سخنگویان بهار
عالم فضل و هنر در مرک اوشد سو گوار
اول اردیبهشت و نیمه ماه رجب
او ستاد فضل و دانش را سر آمد روزگار
ای دو صد افسوس کز دم سردی دیماه مرک
زرد رویی خزان گردید پیدا در بهار

حسرتا در دا که از بد عهدی ایام گشت
 ملك دانش بی ملك شهر ادب بی شهریار
 پاسیان گوهر ولعل ادب بر بست چشم
 کاروان شکر و شهد سخن بر بست بار
 ای دریغا آنهمه گفتار شیوای بلیغ
 ای دریغا آنهمه اشعار نغز آبدار
 آدمی را فاعل مختار میگویند و نیست
 این سخن اند ترازوی خرد کامل عیار
 مردم از مختار بودی کی سپردی تن بمرک
 پنجه تقدیر برتابد عنان اختیار
 کرد آخ پنجه شاهین جان او بار مرک
 بلبل خوش نغمه باغ مغانی را شکار
 مادر ایام خون دل خورد بس قرنهای
 تا چنو مرد سخنور پروراند در کنار
 نظم او ماء معین و نثر او در ثمین
 طبع او سحر آفرین و کلام او معجز نگار
 طبع او ماء معین میساخت از اشعار عذب
 دست او در ثمین میکرد از کلام آشکار
 نامه اندر سوک استاد سخن بشخود روی
 خامه در مرک خداوند قلم بگریست زار
 زانند اندر ناقص و بی انتها در منتهی
 خود تو گویی در نگنجد من ندارم استوار
 زانکه در مرک ملك استاد استادان نظم
 خود بصد حسرت عیان دیدم بچشم اعتبار
 درد و گز چلووار پیچیدند فضلی بی کران
 در بدستی خاک جا دادند بحری بی کنار
 خود غلط گفتم که استاد سخن هرگز نمرد
 آن کجا کاخ سخن بر پاست باشد پایدار
 مرد کز وی نام نیکو ماند و آثار نیک
 سزنده باشد در شمار مردگان او را میار

نام نيك آدمی او را حیات باقی است
بعد از آن کورا سرآمد این حیات مستعار
دانشی مرد سخنور جاودانی زنده است
چون زوی آثار جاویدان بماند یادگار
باری از باغ ادب چون کند دست حادثه
شاخساری را که بودش فضل و دانش برك و بار
موسم سر سبزی باغ وچمن پژمرده گشت
گلبنی کش بود بس گلپای نغز کامکار
کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت
(گلشن علم و ادب بفسرد با مرك بهاز)
۱۳۲۰ هجری قمری

در رثای

علامه محمد قزوینی

وز آن خاک انده بر ایران نشسته
که پیکان او بردل و جان نشسته
به بحر فنا مهر تابان نشسته
بسوکش هنرزار و پژمان نشسته
سخنور دریده گریبان نشسته
ندیدت زمانی تن آسان نشسته
که بر سرش گرد فراوان نشسته
شب و روز همچون نگهبان نشسته
تو بسیار در کنج تهران نشسته
گروهی ز گبر و مسلمان نشسته
گرانمایه‌ای بر سرخوان نشسته
کجا خواجه بر صدر ایوان نشسته
خداوند کلک در افشان نشسته
سخن آفرین خراسان نشسته
کنار بتی نارپستان نشسته
بهمدوشی سعد سلمان نشسته
کنارش مهستی غزلخوان نشسته
به برک گلی قطره باران نشسته
چو یکتا چراغی فروزان نشسته
تن آسان و خرم برضوان نشسته
که بامصطفی شاد و خندان نشسته
چو دیهیم بر فرق ایران نشسته

دریغا که خورشید تابان نشسته
رها گشته تیری زشت زمانه
ادیبی بخاک اندرون رخ نهفته
ادب بر مزارش بماتم ستاده
هنرور بمرکش قلم بر شکسته
فری ای گران قدر مردی که گیتی
ز فرهنگ ایران بجا بود گنجی
تو بر پاس آن کنج تا زنده بودی
جهان شد پر آواز نام بلندت
بخوان نوالت پی ریزه خواری
فرورده سرها بکرنش که آنجا
یکی جشن بر پای بینم به مینو
زبان آور نغز گفتار سعدی
ستایشگر و رادی و پهلوانی
همان رود کی چنگ در بر گرفته
سخن گستر سیستان شاد و خندان
همان دختر گمب رخ بر گشاده
خوی افکنده بر عارض انسان که گوئی
تو در مجلس بزم آن نامداران
کنون گرازین روضه رخ بر گرفتی
همی بینمت ای سمی پیمبر
تو خود زنده جاودانی که نامت

ساروتای رشید

جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن؟
بشخصت بار چرا تیر و مهر گان دیدن؟
ستارگان فروزان آسمان دیدن
تنی شکسته ورنجور و ناتوان دیدن
پریده رنگ زده سر زدی خزان دیدن
شکسته نایر پریشیده آشیان دیدن
بزیر خاک سیه پیکرش نهان دیدن
بسنگ سرد مزاری از او نشان دیدن
بچنگ مرگ سیه کار بی امان دیدن
که باید او را خاموش و بی زبان دیدن
دگر فروزان در جمع دوستان دیدن
سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

مرا که گوید ازین گردش زمان دیدن
چو زندگی همه اندوه رنج و تیمار است
فروغ دیده یساران خفته یاد آرد
ختمام زندگی دیر پای دانی چیست ؟
گل شکفته سیراب نسو بهاری را
نوا زنده نوروز را ز حسرت گل
رفیق جستن و چون دوستی مؤکد گشت
بجای آن دل گرم پر از محبت دوست
پریش طره پرچین عنبر افشان را
رشید بودوزبانی گهر فشان و دریغ
چراغ مجلس یاران بمر دو نتوانیش
بخلد رفت و توانی بچشم سراورا

اثر طبع دکتر مهدی حمیدی

استاد دانشکده ادبیات

بهره رشید یا سیه

هیچ سالی چنین بهار نداشت
باغ بشکفت و غیر خار نداشت
بوستان دید ، صدهزار نداشت
سالها این چنین شکار نداشت
چاره ای در غم «بهار» نداشت
راهی الای انتحار نداشت
که جز این در جهان شعار نداشت

باغ ، امسال ، برک و بار نداشت
گل بخنندید و نوبهار نبود
باد ، یک چند گل ز بوستان برد
شیر کردون شکار خوبی کرد
نظم ، جان داد و غیر جان دادن
نثر ، خود کشت بی «هدایت» هم
رفت دنبال نثر و نظم «رشید»

در دل خساکها غبار گرفت
ای رشید عزیز من که هنوز
زود کردی سفر ، که شهر سخن
هر چه اندیشه میکنم باخود
تاری از موی تو سپید نبود
کس چه داند ! بسادلا که هنوز
کار مرگ تو ، هیچ جز این نیست
بر تو نالید شر و بود سزا
بر تو گریید شعرو حق با اوست
داشت ، دو پشینه دفتر مسعود
دل من ناله‌ها شنید از وی
مرثیت های او بر مرگ رشید
داغ سیمد حسن بسینه او
خوار نگرفت هیچ مرگ ترا
بر تو گرییم از آنکه ملک سخن
بر هنر گریه‌ها کنم ، که هنر
دستیار سخن شما بودیده
بیتی آرام بر مرگت از مسعود
« ماتم روزگار داشته‌ام
ودنه گریه بمرگ تونه سزااست
گریه بر این دیار باید کرد
کس در اینباغ ، شاخ تو نشانند
لاجرم هر بزرگی از وی رفت
وای بر جنگلی که هر کهنش

آن دلی کز حسد غبار نداشت
روی تو رنگی از مزار نداشت
چون تو بسیار شپریار نداشت
مرک ، در خانه تو بار نداشت
ماهی ، از بوسه تو عار نداشت
بر سر عشق تو قرار نداشت
که جهان کارش اعتبار نداشت
زانکه کس چو نتوا شبکار نداشت
که کسی چون تو حق گزار نداشت
اشک و آهی که در حصار نداشت
کانچنان ناله ، انتظار نداشت
هیچ آنمایه بانگ زار نداشت
هر گز این شعله و شرار نداشت
هر کسی نظم و شر ، خوار نداشت
چون تویس مرد نامدار نداشت
چون تو فرزندی شمار نداشت
چشم واکرد و دستیار نداشت
کانچنان بیت شاهوار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت
زانکه کس عمر پایدار نداشت
که تنی ، فکر این دیار نداشت
کس در این کشت ، روی کار نداشت
جانشین بزرگسوار نداشت
شاخه‌ای تازه در کنار نداشت !

اثر طبع دکتر لطفعلی صورتگر

استاد دانشکده ادبیات

در ردای ملک الشعراء بهار

آن مرغ نغمه ساز که برشاخسار نیست
خاموش از آن شده است که دیگر بهار نیست
آن خسر سخن که پس از دور شیخ جام
اقلیم شعر را بجز او تاجدار نیست
آوخ که بسته در در دولت سرای او
کسرا بدرگهش بجز از مرک بار نیست
درزیر رانش خنک سخن توسنی نداشت
آنکو ز توسن اسب هراسد سوار نیست
هر قطره‌ای که ذوق ز دریای طبع او
بیرون کشید جز گهر شاهسوار نیست
ای پادشاه فضل که در نثر و نظم تو
یک لفظ سست و یک سخن مستعار نیست
دهرت زرنج سینه بیفسرد و تن گداخت
غافل از آنکه سینه تو بی شرار نیست
برطبع تو نبود کسی کافرین نگفت
کس نیست کو بماتم تو سوگووار نیست
دیوان دلکش تو مهین یادگار تو است
واندر زمانه بهتر از آن یادگار نیست

خنك جهان نور و ادب بود رام تو
تا زنده بود خاك خراسان بنام تو

بيكتا سوار چون تو جهان ادب نداشت
جز از تو وصف عشق شنیدن طرب نداشت
آتش زدی بجان غزل سوزناك تو
وان سوز را نوای خوش مرغ شب نداشت
همتای تو کسی ز سخن آوران عصر
شعر بلیغ منجسم ومنتخب نداشت
هر کس پیای کرسی درس تو می نشست
جز آفرین و تحسین هرگز بلب نداشت
در مکتب تو جز سخن تازه کس نخواند
یکدم نمیگذشت که بی تاب و تب نداشت
روزی نشد که بهر تو آزرده گی نخواست
يك شب نشد که خاطر تو ملتهب نداشت

گل پیرهن درد زغم جانگزای تو
شیون کند هزار بروز عسزای تو

گوینده دگر چو تو شیرین سخن نبود
کسی جز تو یادگار ز عصر کهن نبود
تو رازدار حسن جهان بودی ای بهار
بین تو و طبیعت جز پیرهن نبود
از کلک نقشبند تو حسن آبرو گرفت
شیرین نداشت جلوه اگر کوهکن نبود
خود نام لات و عزی نشنیده مانده بود
هیچ ارسطبر بازوی آن بت شکن نبود
وصفت خروش آب رساندی بگوش دل
ورنه «سپید رود» چنین نعره زن نبود
شعر تو باده را طرب انگیز جلوه داد
و آن مایه خاصیت به نیمند کهن نبود

از خامه تو گشت دماوند سر فراز
کوهی که آهنین کمر و سیم تن نبود
هر آنجمن که شمع وجودت بر آن نتافت
وجد و نشاط و شور در آن انجمن نبود
دل ها ز شادمانی لبریز خواستی
چندار بدهر سهم تو غیر از محن نبود
یزدان تو را مقام بخلد برین کنداد
بامصطفی بخلد برین همنشین کنداد

سرحدی قہر خئی در رثای

پسر دوازہ سالہ خود

از قضا پس از مرگ فرزند یکی از دوستان شاعر کہ در کاشان بود
اورا برای عروسی دعوت و رفعت فرستاده سرحدی قطعہ ذیل را در
جواب ارسال داشته و از رفتن عروسی عذر خواسته است.

قطعہ

شاد گردی کہ کردہ ای یادم
ہر کجا جای عیش و خوشحالیست
نوبت ما گذشت و نوبت تست
کہ ملولت کنند شکایت من
کرد با من اساس شعبدہ ساز
دادہ بودش ز ہرچہ باید بہر
مصر دل را عزیز و یوسف نام
برد چون گرگ یوسفم ز نظر
رود رودش نوای رود من است
ساغر من دیدہ ہای گریان است
بامن از این قبیل بازی کرد
می کتم تما دلش بسوزانم
از حقیقت گرفتہ تما بمجاز
بجگر گوشہ کسان بنسبم
پیش قیامت قیامتان میسیرم
حاصل قد قیامتان عشق است
ہست من بندہ بودمی کاش آن
کاین دعا باشد از ہمہ بہتر
گردش آسمان بکام تو باد

ای رفیقی کہ از تو دلشادم
گفتہ بودی کہ جای تو خالیست
تو جوانی و وقت عشرت تست
نشوی بہ بود حکایت من
مدتی شد کہ چرخ شعبدہ بساز
پسری داشتم کہ مادر دہر
در نکوئی بسان ماہ تمام
چرخ روباہ باز حیلت گر
نالہ مادرش سرود من است
بادہ خون دل پریشان است
آسمان گرچہ ترکت سازی کرد
من ہم آن بازی کہ می دانم
عشق بازی کنم بسوز و گداز
دل ز فرزند خویش اگر کنم
دامن سرو قیامتان گیسوم
زندگی نزد عاقلان عشق است
خوش بودہر کہ با تو در کاشان
بدعای تو طی کنم دفتہر
تا جہان است باش خرم و شاد

اکبر دانا سرشت
متخلص (صیرفی)

در رثاء سید حسن مشکان طبسی

کمتر تو قهقهه کن گفتم بکبک دری
کز جور چنگل باز گویا که بی خبری
بر خیز و کن تو هلا بر عمر رفته دلا
همچون خروس سحر هر صبح نوحه گری
مشکان جهان بنوشت با پای علم و خرد
دامن کشان بگذشت از عالم گذری
صارت محجبه انوار طلایه
فیث مکتباً حیران ذا حذر (ی)
ای آفتاب خرد محسود مردم بد
رفتی بخواب ابد در خوابگاه ثری
وی غائب از نظرم محجوب از بصرم
هر جا که مینگرم گوئی که در نظری
امید آنکه دمد بر آن خجسته احد
ریحان وسوسن و گل وز لاله های طری

از استاد شعر و ادب آقای صادق سرمد

به مناسبت درگذشت

رهبر بزرگ هند مہ تہاگانندی

سروده شده است

فروق دارد ماتمی تا ماتمی
از حیاتش مبدئی یا مختمی
جز دل یکچند یار ہمدمی
عالمی گرید بمرک آدمی

گرچه از ہر ماتمی خیزد غمی
ای بسامرد و کسی آگہ نگشت
وی بسا کس مردود مرگش نسوخت
لیکن از فقدان یک مرد بزرک

چون بمیرد برگزیدہ عالمی
گفت باید ای دریغاً عالمی

عالمی افسردہ ای و سوگووار
لاجرم در مرک اہل معرفت

قطرہ ای باشد بہ پیش قلزمی
جمع باید خواند و جمع معظمی
ملتی میرد بمرک مؤلمی
کشتہ شد با تیر وحشی مردمی
جان سپرد از حربہ نامجرمی
کاوفتاد از پای رکن اعظمی
سقف ستواری ستون محکمی
تا باآزادی فرازد پرچمی
کان نہ یکتہن بود و او را دومی
پیش نجمش کس نبیند انجمی

گرچه پیش جمع استیلای فرد
لیک فردی را کہ مثل وجفت نیست
چون بمیرد ملتی را پیشوای
پیشوای ملت ہندوستان
ای دریغاً مجرمی از اہل راز
کشور ہندوستان را پی شکست
ریخت از بنیان استقلال ہند
ہمت او ہند را آزاد کرد
کشتن وی کشتن یک تن نبود
گرچہ شمس است اختری از اختران

چون نکو بینی نبینی قائمی
 کز قیامش هر نفس زاید غمی
 که نیاسایند از غفلت دمی
 تا رهد خلق از بلای مبرمی
 تا ستم دیگر نراند ظالمی
 ایزدت بخشد مبارک مرهمی
 حقگذاری از حقیقت ملهمی
 آورد عیسی دمی از مریمی
 زان گیتی بود بی بیش و کمی
 تافته هر یک بخاک مظلومی
 ساز کن با نیک وبد زیر و بی
 تا بشوید مسلمت در زمزمی
 ز اختلاف مشربی و مطعمی
 تا نریزد فتنه ، خون مسلمی
 کز حقیقت داشت روح سالمی
 پیک حقش گفت خیر مقدمی
 کز صفا بودش روان جام جمی

گفت سرمد عالمی را تسلیت
 کز کف عالم بدر شد خادمی

۲۶ و ۲۷ - تهران

این همه مردم که بینی قائمند
 قائم بالغیر را قائم مخوان
 قائم بالذات مردان حقند
 میخرنند از بهر جان خود بلا
 میکشند آزار ارباب ستم
 ای ستمکش ملت مجروح هند
 قرنها شد تا ترا بخشید حق
 قرنها باشد که تا روح القدس
 « گاندی » تنها نه زان هند
 هادیان خلق نور واحدند
 و چه خوشگفت آنکه گفت از بهر مرگ
 تا بسوزد هندویت در آتشی
 کاندی زین راه رفت و دم نزد
 تا نسازد کینه ، کار هندوئی
 جان فدای حفظ صلح و سلم کرد
 چون قدم در عالم معنی نهاد
 بر روان وی درود از بزم جم

این قصیده که بهترین رثاء در مرگ استاد بهار است از طرف شاعر
 ملی ایران آقای صادق سرمد در اوائل اردیبهست ماه جاری هنگامیکه بمشهد
 مشرف و مراسم یاد بود فقید مذکور برگزار میشد سروده شده و در مجلس
 تذکری که از طرف اداره فرهنگ استان نهم در مشهد بیاد آن مرحوم
 منعقد گردید توسط خود ایشان قرائت گردیده است.

کوهی کرمانی

((مرک بهار))

مرک بهار مرک فضیلت بود مرگی و صد هزار مصیبت بود

و آغاز بازگشت طبیعت بود
و اندرچمن کمال طراوت بود
در وصف گل حدیث بلاغت بود
در جلوه بسا بهشتی طلعت بود
مارا از این بهار چه قسمت بود
مارا هنوز وعده صحبت بود
آغاز دوستی و مودت بود



هنگام آنکه فصل بهار آمد
هنگام آنکه گل بچمن سرزد
هنگام آنکه بلبل گویا را
اردیبهشت از پی فروردین
عمر بهار شعر و ادب طی شد
عمر بهار گشت طی و ساوی
سی سال پیش از اینکه مرا باوی

او در سخن بحد نهایت بود
با مخلص کمال عنایت بود
با وی بنای مهر و محبت بود
بس شد مرا بخوانش دعوت بود
او در سرای من همه رحمت بود
مارا بچشم خلق رقابت بود
رسم ادب بحکم ارادت بود
هیچ او نه اهل بغض و عداوت بود
کو عاشق سخن بحقیقت بود



من مبتدی بکار سخن بودم
چون چیره دستیم بسخن میدید
بگذشت سالها که بدی ما را
بس شد که او بخانه من آمد
من از برای خانه او زحمت
چون بالغ آمدم بسخندانی
لیکن مرا بحضرت استادش
هیچش نه اهل بغل و حسد دیدم
میخواست صدچون بسخن خیزد

کس را نه هیچ شك و نه شبهت بود
مرد هزار پیشه بصنعت بود
سعدی عصر خود بفصاحت بود
استاد طوس بود و بجرأت بود
استاد عنصری بقصیدت بود
هم پیشرو بکار سیاست بود



حالی چه وقت عزلت و رحلت بود
حالی چه وقت بستر راحت بود
حالی چه وقت دخمه ظلمت بود
حالی چه وقت گوشه خلوت بود

استاد فحل بود و باستادش
انواع شعر را ز هنرمندی
وقت غزل بفکر بدایع ساز
گاه جدل بمنطق خصم افکن
در انتظام نظم بلاغت خیر
هم در ادب مقام مقدم داشت

ای شهریار ملک سخنگویی
ای قهرمان روز بلاجویی
تو شمع جمع اهل سخن بودی
رفتی و انجمن ز تو شد خالی



و این قصه گر چه راست بشهرت بود	مردم گمان کنند که تو مردی
مرده است آنکه زنده بصورت بود	تو زنده ای که سیرت تو زنده است
مرك تو گر چه مرك فضیلت بود	مرك از برای اهل فضیلت نیست
کان زندگی حیات موقت بود	آغاز زندگی تو امروز است



تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود	گر خوانده ای حکایت رجعت را
هر چند زندگیش بذلت بود	بنگر که مرد حق چه بصورت مرد
تا بنگری که رجعت دولت بود	حق دولتش بجزابد بخشد



تا نشمری فسانه که تهمت بود	گر خوانده ای حدیث قیامت را
مرگش اگر چه ترك اقامت بود	مرد خدا چورخت اقامت بست
تا بینی آنچه سر قیامت بود	حق قامتش بجلوه بر افرازد
مرك از پی حیات وسیلت بود	آنرا که زندگانی جاوید است
مشمر حیات آنچه معیشت بود	عمر ابد بطول معیشت داشت
وزعیش خوش بشادی و عشرت بود	بسیار کس که طول معیشت نیست
کاندر حیات کشته شهوت بود	پیش از ممات مرد حیات وی
و ندر معاش خویش بعسرت بود	بسیار کس که مهلت کوته داشت
کز بهر مرك زنده بخدمت بود	لیکن حیات او ابدی گردید



کورا چه پایه بود و چه رتبت بود	روزیکه مرد مرد عیان گردد
گویند از چه قوم و قبیلت بود	آنرا که هیچ گوهر ذاتی نیست
بشناسیش چه قدر و چه قیمت بود	و آنکو هنر بگوهر خود دارد



کت زندگی بخدمت ملت بود	هان ایملک تو زنده و جاویدی
روزیکه مملکت بهلاکت بود	احیای مملکت بسخن کردی
کاندر کجاش خواهد ترتب بود	هر چند هیچکس نبود آگاه
ایکاش ترتب نه بقربت بود	ایکاش مدفن تو بمشهد بود

زانت بهشم جامعه حرمت بود	تو خادم حریم رضا (ص) بودی
زان روح قدسین به حمایت بود	بر آستان قدس نهادی سر
کز تربتش بکام تو شربت بود	صدگونه تسلیت بخراسان باد
کز حق ترا سلام و تحیت بود	برجان تو تحیت سرمد باد

مشهد - چهارم اردیبهست ماه ۱۳۳۰

صادق سرمد

در رثاء مرحوم حسین سمیعی ادیب السطنه متخلص به عطا

حکیم مشیت

انسان بهر مقام و بهر شأن و رتبتی است
 برخوان زندگانش از مَرک قسمتی است
 حکم مَمات بر سر بازیچه حیات
 حکم طبیعت است و بحکم مشیتی است
 کس را مجال نیست که بگریزد از اجل
 گر عاجل است و آجل حتمی قضیتی است

دنیاست صحنه ای ز نمایشگاه وجود
 و آنجا ز داستان من و تو حکایتی است
 هر کس به بازی است در این صحنه بر مجاز
 و آن بازی مجازی نقل از حقیقتی است
 بازیگری زما و تماشاگری زما
 وین طرفه تر که بازی ما خشم و شهوتی است
 یکتن اسیر مال شد و از سرخیال
 پنداشت طول عمر بطول معیشتی است
 یکتن به جاه غره شد و از ره غرور
 پنداشت قدر انسان در کسب قدرتی است
 مرد خدا که از سر این هر دو در گذشت
 دانست کاین حیات حیات موقتی است



آنرا که روح مرده آزا است و آرزوی
گوید که زندگی خوش و مردن مصیبتی است
و انکوزهرچه نعمت دنیا است بی نصیب
گوید که زندگی تعب و مرگ راحتی است
لیکن بچشم مرد فضیلت حیات و مرگ
نه در کمال عیش و نه در نقص عشرتی است
مرگ ارزذیلت است و حیات ارفضیلت است
جاوید آنکه زنده بروح فضیلتی است
و ندر شمار اهل فضیلت سخن سرای
افضل بود که فضل سخن را مزیتی است
مرد سخن مبین آیات رحمت است
رحمت بر آنکه در سخن از رحمت آیتی است
مرد سخن بصورت اگر مرد نیست غم
کاورا حیات بی سخن از حسن سیرتی است
مرگ از برای جاهل پایان زندگی است
لیکن برای عالم تغییر صورتی است
بسیار کس که زنده بصورت بود ولیک
با روح مرده زنده او کم زمیتی است
بسیار کس که مرده بصورت بود ولیک
با روح زنده مرده او زنده قوتی است
آب حیات و قصه عمر در از خضر
از زندگی اهل فضیلت اشارتی است
استاد ادیب سلطنه گر مرد غم مدار
کاورا حیات سرمدی از حسن شهرتی است
استاد ادیب سلطنه از دولت سخن
زنده است تا ابد که سخن زنده دولتی است



آنکس که شاعران بصف انبیا رسانند
حق گفت و متکی سخن او به حکمتی است

شاعر که در هدایت خلق است استوار
مگذر ز حق که شاعری او نبوتی است
استاد ادیب سلطنه در روی اجتماع
با دیده ای که پاکساز هر عیب و علتی قست
میدید و در کمال شهامت بچشم خلق
میگفت هر چه منظره هارا نقیصتی است

ای شمع انجمن که فروماندی از سخن
رفتی و بی تو انجمن افسرده خلوتی است
رفتی و رفت فیض عطا و لقای تو
و امروز ذکر خیر تو ما را عطیتی است
سی سال پیش قسمت ما بود صحبتت
زانرو ترا بگردن ما حق صحبتی است
تو مردی و نمرد و نمیرد حدیث تو
مرده است آنکه زنده به ننگ و رذیلتی است
در عکس تو چو می نگرم از دهان تو
در گوش ما هنوز ز شعرت روایتی است
آری تو نیستی ولی آوازه توهست
کاندر نوای ما و تو آهنگ وحدتی است
ما تربیت به مکتب فضل تو یافتیم
ز آنست اگر بگفته ما قدر و قیمتی است
گر جمع ما نشسته به ماتم عجب مدار
کلین جمع بی وجود تو پاشیده هیبتی است

بس شد که صد هزار تن از یک قبیله مرد
کس را نسوخت دل که عزای قبیلتی است
بس شد که در مصیبت یکفرد اجتماع
فریاد جمع خاست که مرک جماعتی است
آری کسیکه خدمت امت مرام اوست
هر گش نه مرک یک تن بل مرک امتی است

ای خادم ادب که بالطف خاص رب
 عمرابد نصیب تو پاداش خدمتی است
 از ما درود و رحمت حق بر روان تو
 کاندر رواج حق سخنت باب رحمتی است
 معیار شعر گرچه نه دین و نه ملت است
 شاعرورای هرچه که دین است وملت است
 خرم روان شاعر حق بین که درسخن
 چون صاحب شریعت صاحب عقیدتی است

اسفندماه ۱۳۳۲ صادق سرمد

سپیل-ای تاریخی

در شب ۲۶ تیرماه ۱۳۰۱ باران سیل آسای موحش و مهیبی در کرمان آمد که بسیار تلفات مالی و جانی بر مردم آن سامان وارد آورد که تاریخ تا آن روز ندیده بود این رهی آنزمان جوان بودم و طبعم هم جوان بود قصیده ای گفتم که در مطبوعات آن زمان مخصوصاً روزنامه ایران که یکی از روزنامه های مهم آن روزها بود چاپ شد و بر آن تقریظ نوشته اکنون از نظر خوانندگان میگردد خیلی جای تعجب است اولین سیل و بسارانی که امسال در دامنه های البرز آمد اول در میگون و روز ۲۶ تیرماه ۱۳۳۳ که درست با سیل ۱۹ سال قبل که در کرمان آمد در یکروز میباید فرقی که سیل میگون با سیل کرمان دارد از حیث خسارات مالی و جانی هیچ قابل ملاحظه نیست سیل کرمان بی اندازه خسارات مالی و جانی بر مردم وارد آورد و نویسنده قسمتی را در این قصیده متذکر شده ام .

امسال هم بدبختانه خسارات مالی و جانی در دامنه البرز کوه از داموند گرفته ناطارم علیا و سفلا بر مردم وارد آورد ولی شعرا و گویندگان هیچ شعر و چامه نسرودند و یکروز بنا بخواش نویسنده از آقای عباس شهری که از گویندگان معاصر است چکامه زیر عنوان (سیلی آمد پسر خروش کوه کن فریاد و داد) سروده اند که هر دو قصیده هم از نظر تاریخ و هم از جنبه سوک و رثائی که دارد از نظر خوانندگان میگردد.

سیل کرمان

مه تیر از ابر های ممکن (۱)
شبی تیره گردید چون رای دشمن
توگفتی که زاغ سیه پرگشاده
بشد آسمان در کف دیو رییس
و یا همچو زنگی که لب بسته باشد
ز کینه نهان گشته در سینه اش دن (۲)
صدائی نه جز نعره تند تندر
که موها ز بیمش به تن گشت سوزن
ز هر سوی جستن نمودی شراری
که بشکافتی صخره های خماین (۳)
از آن کوشها کر و زین چشم خیره
یکی دشمن جان دگر آفت تن
در این فصل و این مه ندید است چشمی
چنین رعد و برقی و ابر ممکن
بویره بکرمان که اندر فضایش
بنادر بود ابر دیماه و بهمن
ز بی بارشی خلق نالان و گریان
همه دستها سوی دادار ذوالمن
جز این ماه ماهی پر از رنج و ماتم
جز این ماه ماهی پر از درد شیون
ز هر دره شد روان تند رودی
یکی سیل برخاستی خانمان کن
یکی سهمگین سیل کز ثورت آن (۴)
بغلطید از جای خود کوه قارن

(۱) کنایه از تیرگی و غلظت ابر است.

(۲) در فارسی فریاد و غوغا .

(۳) ضخامت سنگهای بزرگ تیره رنگ مایل بسرخ .

(۴) شدت وحدت .

بسی قریه وملك را کرده ویران
 پراکنده شد خلقش از مرد و از زن
 به بلعید محصول و اغنام مردم
 به کاریزها ریخت احجار صد من
 یکی را بشد کوش و با کوشواره
 یکی را بشد دست و دست اورنجن
 کسی کو سرشب زدی کوس دولت
 بصبحش نماندی جوی نان ارزن
 ازین سیل آن دید کرمان و خلقش
 که ایران بدید از مغل رم ز (ژرمن)
 قضا یا بلا بود یا کوهساران
 بگریه شد و ریخت اشکش بدامن
 و با آب میخواست برفرق ریزد
 یکی خاک مشکین تر از لاد ولادن
 سرازیر گردید و آمد بماهان (۵)
 که آن استان را سزد چهره سودن
 بدرگاه شاه ولی نعمت الله
 که برج طریقت ازو گشته روشن
 گرفتی از آن خلك چندان که بتوان
 پراکند بردشت و بر کوه و برزن
 به پرداخت چون ازدهات و جوانب
 بدارالامان کرد آهنگ رفتن
 از آن خاک پاشید برفرق مردم
 که کوهی ز شرحش زبون است الکن
 ۱۶ - مردادماه ۱۳۱۱ ح . کوهی کرمانی .

(۵) قصبه بزرگی است در جنوب شرقی شهر کرمان که هفت فرسنگ تاشهر
 مسافت دارد و مرقد شاه نعمت الله ولی آنجا است بسیار جای با صفا و خوش-
 آب و هوایی است ولی در اثر سیل ۲۶ تیر بکلی خراب و باغات و مزارع آن
 با خاک یکسان شده است :

فریاد و داد

سیلی آمد پرخروش و کوهکن فریاد و داد
پرغریو و پرنهیب و نعره زن فریاد و داد
هیچکس در تیر و در مرداد سیل اینسان ندید
چون پرگاهی برد کوه کهن فریاد و داد
گشت جاری آبها از کوهها با خویش برد
گشتگان را جانب دشت و دمن فریاد و داد
طارم علیا و سفلی را زبن بر کند و برد
نوحه گر شد هر کسی از این محن فریاد و داد
خطه قزوین ازین اندوه شد غمخانه ای
هر کسی اندوهگین شد همچومن فریاد و داد
هر کجا در خاک آذربایجان سیلی روان
بر که ها گردید چون بحر عدن فریاد و داد
هر کرا بینی بود مویه کنان و موی کن
در فراق نازنینی سیمتن فریاد و داد
رود گل آلود و تیره چون دل نامردمان
ابر پر آشوب چون اهل فتن فریاد و داد
قریه در حومه تهران ز سیل ایمن نماند
از دماند و شمیران تا به کن فریاد و داد
گشت میگون و فشم از این بلای خانه سوز
همچو روز رستخیز از مرد وزن فریاد و داد
بقعه داود را با زائرینش بردوشد
این مصیبت قصه هرا نجنم فریاد و داد
هر چه بود از باغ و از محصول و از انعام برد
سیلهای خانه کن چون راهزن فریاد و داد
گفت بدرود فرح خاک فرح زاد و گریست
هر کسی بر روزگار خویشتن فریاد و داد

رفت سرسیزی دگرا ز سبزه زار وینچه زار
خرمی رفت از جمال هر چمن فریاد و داد
هر کسی گیرد عزیز خویش را از کام رود
هر کسی یرقامتی بوشد کفن فریاد و داد
خاک شهرستانك و آن خرمی دیگر نماند
پاره شد زین غم به تنها پیرهن فریاد و داد
کشت زار و مرغزار، چشمه سارانش نماند
آن بهشتی قریه شد بیت‌العزن فریاد و داد
در کنار رود و در دامان کوهش نشکفتد
غنچه های گلبرو برك سمن فریاد و داد
چون ننالم بهر شهرستانك و آنخاک پاك
غنچه نگشاید دگر آنجا دهن فریاد و داد
زاد گاهم بود و آنجا بود شهری را وطن
سیل ویران کرد شهری را وطن فریاد و داد
از غم یاران و آن رنج و بلای خانه سوز
چون توانم بعد از این گفتن سخن فریاد و داد

مردادماه ۱۳۳۳، عباس شهری

قنادیل فروزات هم نماند

استاد فقید ملك الشعراء بهار در ایام جوانی سروده است

نماند در دودرمان هم نماند	نماند در دودرمان هم نماند
بهارا غم مخور کاندز زمانه	بهارا غم مخور کاندز زمانه
بطهران در منال از یاد استخر	بطهران در منال از یاد استخر
شود ایران بسی آباد و ویران	شود ایران بسی آباد و ویران
نیاید چین ژاپون هم نیاید	نیاید چین ژاپون هم نیاید
نماند انگلیسی خردمند	نماند انگلیسی خردمند
اگر چه دیر ماند نام نیکو	اگر چه دیر ماند نام نیکو
به تو جز توده این نجم ساکن	به تو جز توده این نجم ساکن
بر این افراشته سقف مرصع	بر این افراشته سقف مرصع
بجز يك ذات کاصل کاینات است	بجز يك ذات کاصل کاینات است

بدو نیک جهان اندر زوالست

پس این چنگ جدال ما محالست

فاجعه آذربایجان و زنجان

در سالهای ۱۳۲۴ - ۲۵ که فاجعه آذربایجان پیش آمد در آذرماه ۱۳۲۴ که پیشه‌وری بر آذربایجان مسلط شدند شعراء و گویندگان قصائد و مرثیاتی زیاد ساختند مخصوصاً دانشجویان آذربایجان قصائد زیادی گفتند که در روزنامه اطلاعات هم‌روزه چاپ میشد یکی از آن گویندگان و شعراء آقای محمد امین ریاحی دانشجوی دانشکده ادبیات بود که مرثیاتی و قصائد زیادی برای از دست رفتن آذربایجان از ایران سرود که در سال ۱۳۲۵ بنام (درواه نجات آذربایجان) بطور کتاب چاپ شد این خادم مطبوعات نیز قصیده زیر عنوان پیام به آذربایجان در روز ۲۹ آذر ماه ۲۴ که دمکراتها کشتار بی‌رحمانه در سراب و میانه از وطنپرستان که زیر بار متجاسرین نرفته بودند مخصوصاً از سربازان و ژاندارمها گفته‌ام همان روز در روزنامه نسیم صبا که ارگان حزب اراده ملی و بطور روزانه منتشر میشد چاپ و تمام روزنامه‌های ملی آنرا نیز چاپ کردند و مدیر روزنامه جدال آقای مهندس انزلچی مقدمه برای قصیده نوشته‌اند اکنون از خوانندگان میگذرد و دو قصیده هم از آقای محمد امین ریاحی درج میشود

ح کوهی کرمانی

پیام به آذربایجان

تقدیم بروح شهیدان میانه و سراب

ای صبا از من پیامی بر آذربایجان
گوشوغمگین ترا گرنجه گردیده است جان
بارها از ترکش هر ناکسی خوردی توتیر
ناکسان فانی شدند و تو بماندی جاودان

دولت ایران «مادی» را تو پروردی بیر
 یاد دارای جنگهای اردشیر و اردوان
 پیش اسکندر میهن فرزند نامیت ایستاد
 همچو کوهی ز آهن و پولاد اترو پاتکان
 آتش زردشت اندر سینه ات افروخته است
و آتش مهر تو در قلب همه ایرانیان
 دانی از بهر چه دنیائی کنون زی خاک تو
 چشم دارد خیره و نام تو آرد بر زبان
 اختیار صلح و جنگ اکنون نهان در خاک تست
گر تو گردی رنجه، رنجه میشود صلح جهان
 دامت پرورد بس رعنا دلیرانی هژیر
 زان هزاران خود یکی بودند خرم دینیان
 حمله قوم عرب دیدی وهم تاتار را
 نه از این اندیشه به نمودی نه ترسیدی از آن
 حمله های روم و آن سلطان سلیمت یاد هست؟
 کوبه تبریز تو بر سر هشت خود تاجی گران
 بعد چندی شیر ز نهای تو بامردان تو
باد و صد خواری بر اندندش برون زین خانمان
 مدتی در زیر سم اسب روسان تزار
 ناله ها کردی و دستت بود سوی آسمان
 با همه این حال نندیشیدی و ماندی بجای
 ای فری بر همت بادا ثارت نقد جان
 بوده تو قرنها مهد زبان پارسی
 از نو زنده شد در ایران بس رسوم باستان
 صائب قطران تو مشهور هر شهر و دیار
 بی نیازستم که گویم شمه بی زاو صافشان
 بوالملا پروردی و خاقانی استاد کهن
 هست دیوانشان به گیتی شهره هر شارسان
 از نظامی تو گیتی پر زقند پارسیست
 گو بود شیرین تر از نیشکر هندوستان

گر کنون مجروح از سرنیزه اهریمنی
 یا بزیر چکمه رجاله و ییکانگان
 صبرکن صبر ای فدایت سر بسر جانهای ما
 سر بسر جانهای ما قربانت از خوردو کلان
 باش تا یادا فره این نابکاران را دهیم
 که از ایشان بر تو آمد زخمهائی بی کران
 کوهی کرمانی از بهر تو باشد سینه ریش
 ای فدایت جان هر کرمانی و کرمانیان
 ۱۲۹۸۲۴ ح - کوهی کرمانی

این قصیده در ۱۲۹۸۲۴ در حین اقتدار متجاسیرین آذربایجان سرودم و در شماره ۱۰۱ نسیم صبا چاپ و در ۱۵ آبان ۲۵ هم قلم ارجنندم آقای مهندس انزلچی در شماره ۱۳ روزنامه جدال تجدید چاپ فرموده و شرحی که از نظر خوانندگان میگذرد بر مقدمه این قصیده مرقوم فرمودند

مقدمه من بر قصیده پیام به آذربایجان

احساسات

من عنوان دیگری نمیتوانم برای این مقدمه ای که بر شراره های آتش قلبی سراینده این قصیده مینویسم غیر از احساسات قائل شوم من نام دیگری غیر از احساسات بر این آنها و ناله های جانگداز که توام باغرور ملی آن است نمی توانم بگذارم.

اینها سرشک های خویش و آه های سوزنده ای است که از يك قلب يك از يك فکر پر شور از يك قلم نالان تراوش و از شهامت و وطن پرستی و تاثرات جانگدازی که حدود وقایع آذربایجان در گوینده آن بوجود آورده حکایت مینماید.

در این مختصر گفتار دنیائی شور و هیجان قلبی وجود دارد. در این مختصر گفتار جهانی تاریخ که آثار جاویدان عظمت و فرمانروائی که نمونه های پرافتخار زبان پارسی را یاد آور میشود دیده میشود. بالاخره احساسات با قلم مژگان و مرکب اشک و خون بر روی کاغذ

جلوه گری میکند
 اینجا بجای آنکه بگوید
 سبزه در سبزه شده گل بگل اندر خفته
 سرخ گل بر لب جو صبحدمان بشکفته
 زاله بنشسته بر آن چون درک نامفته
 شاخ گل باد صبا فرش چمن را رفته
 ناله میکند آه میکشد فریاد بر میآورد . قصیده پیام به آذربایجان
 جهانی را به آتش احساسات خود میسوزاند
 و آتش های زیر خاکستر قلوب وطن پرستان را شعله ور میسازد
 اینجا میگوید

باده پرستیم ما خانه خمار کو مریض عشقیم ما طیب بیمار کو
 دل بدودستیم ما منزل دندار کو پرده درون رازها بخواب خوش پرده دار
 اینجا مست از باده وطن پرستی دل و جان بدست بسوی منزل دلدار
 روان دوای بیماری عشق خود را از بازگشت آذربایجان جویان است اینجا
 پرده داران خواب آلود را از عواقب وخیم و مشوم خواب غفلت و بی خبری
 آگاه و بیدار میسازد میگوید و مینالد و اشک میریزد
 گفتن و نالیدن و اشک ریختن احساسات
 انزلیچی
 این قصیده در تاریخ ۱۲ و ۹ و ۲۴ از احساسات درونی همقلم گرامی
 ما آقای کوهی کرمانی تراوش نموده و در همان موقعیکه سروده اند در
 در روزنامه خودشان (نسیم صبا) که جوانمردانه بامتجاسیرین و خائنین مبارزه
 میکرد چاپ نمودند ماهم که همیشه از جدائی آذربایجان آذربجان داریم
 بدرج آن مبادرت ورزیدیم

از آذربایجان

این چکامه که ز بانحال مردم آذربایجان در دوده
 اسارت است در تاریکترین دوره گفته شده و چند
 ماه بعد بدون امضاء در جراید درج شد و امروز
 خوشوقتیم که سرپای پیش بینی من در این چکامه
 جامه عمل پوشیده است.

ای نسیم سحری گر بسوی ری گذری
 گو بدان مردم بسا غیرت و رادو هنری

کای میهن ملت ایران که در انظار جهان
 رفت نام تو به آزادگی و ناموری
 یاد آنروز که در دست دلیران تو بود
 ملکی آراسته از روم و حبش تا بهری
 بود خورشید تو ای شیر در آفاق جهان
 شهره در روشنی و پاکی و نیکو سیری
 اینک ای ملک دلیران ز چه گشتی خاموش
 شدی آزرده ز نامردمی و فتنه گری
 مگر ای شیر پلنگ افکن شمشیر بدست
 گشت خورشید تو افسرده ز دور قمری
 از چه از یاد به بردی سرشوریده خویش
 مهد زر دشت نهادی بکف پیشه‌وری
 کمی رواست که تبریز چنین آشفته
 مردم ایران باشند در این بیخبری
 شده این استان ویرانه ز جور دشمن
 دوزخی بینی گرجانب مادر نگری
 آتشی بینی افروخته از کینه و جور
 مردمی یا بی دلخسته زبیدادگری
 شهر تبریز شد از فتنه دو نان تبخیز
 تا که بی پاو سران راست در این شهر سری
 در همه شهر نه بینی که زند خنده گلی
 رخت بسته ز چمن نغمه مرغ سحری
 جغد قفقازی بنشست بجای بلبل
 معو شد از لب شکرده‌نان نظم دری
 ای بسا سرو که از تیشه بیداد شکست
 شد ز زهرستم افسرده لبان شکری
 صر صر جور بدین باغ ورزید و مردند
 مرغکان چمن از حسرت بی بال و پری

تا نینداری کاین فتنه بدست خود ماست
 مرد این ملک از این ننگ بری هست بری
 تا کی ای مام زانندیشه مائی فارغ
 تا کی وچند کشیم اینهمه خونین جگری
 فکر آسایش ما باش که میشناسد
 قدر زر زرگر و قدر گهر ایدون گهری
 تا کی وچند شویم آلت دست اغیار
 تا بکی مولد زردشت بچنگ دگری؟
 تا کی ای مردم آزاده ایران باشد
 مهد زردشت زبون ستم پیشه‌وری؟
 وقت آن است که گردند جوانان وطن
 جانب مازره غیرت و همت سفری
 رادمردان وطن جانب تبریز کنند
 جنگجویانه زاکناف وطن ره سپری
 سپهی آید مواج بسان دریا
 از نجوم فلکی بیش بود گرشمیری
 گردد آزاد ز زنجیر ستم گردن ما
 بگذرد دوره بیحاصلی و بی ثمری
 بلبلان نغمه شادی همه از سر گیرند
 باز یابد گل این باغ و چمن رنگ و تری
 ما هم اینجا دلیرانه کنیم استقبال
 بانوای نبی و آواز خوش و نظم دری
 جان ناچیز فدای وطن خویش کنیم
 وز فداکاری جوئیم همی مقتخری
 تیغ آلوده نمائیم بخون دشمن
 آنکه بد کرد بدین ملک ز کوتاه نظری

ای مهد زردشت

مهد زردشت ! ای گرامی خاک آذربایجانم
آذراز عشق تو باشد هر شب و روزی بجانم
گرچه دور افتاده‌ام زان آشیان انس باشد
همچو مرغان ققس در سر هوای آشیانم
مهر پرور مادرا در هجر این فرزند چونی؟
من که از هجرتو دائم اشک حسرت میفشانم
باز گو چونی تو در چنگال بیرحم زمانه؟
من که بشکست از حوادث خامه گوهر فشانم
خشک شد از جور گردون چشمة طبع زلالم
سوخت اندر آتش غم دفتر و کلک و بنانم
دارم از هر کوه و دشتت خاطراتی تلخ و شیرین
کنجها داری بکنج سینه از راز نهانم
عطر گلهای تو سر مستم کند چون بامدادان
آورد باد سحر گاهی پیام از دلستانم
تا نپنداری که دیگر گشته‌ام از جور گیتی
من همان هستم که بودم ، من همانم ، من همانم !

۸ شهریور ۱۳۲۵

از آقای مظاهر مصفی متخلص به طوفان

در رثای ادیب السلطنه سمیععی (عطا)

رئیس انجمن فرهنگستان ایران که در سال ۱۳۴۲ وفات نمود

جهانا چه سودای دیگر گرفتی	که بد خوئی وزشتی از سر گرفتی
شبیخون زدی باز بر خیل دانش	یکی دانشی مرد دیگر گرفتی
بنابودی کشور فضل بستی	میان را و سلطان کشور گرفتی
زدشت بلاغت بصدرنک و افسون	بی آهو یکی آهوی زر گرفتی
فکندی کمند و بهدگر به ثنایی	ز بیشه فصاحت غضنفر گرفتی

بعیلت نهنگ شناور گرفتگی
 یگانه یکی نغز گوهر گرفتگی
 نبودت اگر چند باور گرفتگی
 گرانمایه مردی بهونر گرفتگی
 ازینگونه دانیکه کمتر گرفتگی
 چو از آن بنگاه لنگر گرفتگی
 همه حلیت وزیب و زیور گرفتگی
 نخستینش خنک تکاور گرفتگی
 چه آمدکش از دست ساغر گرفتگی
 کش از ناصیت ایزدی فر گرفتگی
 سمیعی ادیب سخنور گرفتگی
 ازین قوم سالار و سرور گرفتگی
 وزایشان بیهمن مه آذر گرفتگی
 که از سر بناگاهش افسر گرفتگی
 کش از دست دیوان و دفتر گرفتگی
 که ازچنگش آن تیغ دوسر گرفتگی
 مرآن پاك فرخنده بیکر گرفتگی
 که نادان و دانا برابر گرفتگی
 که خورشید را رخ بگل در گرفتگی
 زگیتی هنرمند پرور گرفتگی
 کز آن رونق وخرمی بر گرفتگی
 بنوبت یکی بعددیگر گرفتگی
 گل و لاله ، سروو عنوبر گرفتگی
 عزیز منت آنکه در بر گرفتگی
 که سیم وزراز خاک کمتر گرفتگی

یکی شست در بحر دانش فکندی
 شناور شدی اندر این پهن دریا
 یکی فحل فرزانه دانشی را
 بصد رنگ و نیرنگ وافسون و بازی
 گرفتگی بسی پر هنر مرد لیکن
 شکستی بهم کشتی اهل معنی
 هم از بیکر دانش ای دزد جانها
 سوار هنر تادر اندازی از پا
 مر آن ساقی مست مستی فزارا
 ز پیغمبر فضل بر گوچه دیدی
 ادیبان چه کردند با تو کز ایشان
 چه بدشان گنه کز سر کینه توزی
 دمیدی دم سرد و جانشان فسردی
 نکردی چرا شرم از شاه دانش
 مگر هیچ بنگاشت از زشتی تو
 ویا هیچ خامه بیا هیخت زی تو
 زیدانشی در دل خاک تیره
 مگر کوری ای چرخ پتیاره آخر
 بگل کس نیندود خورشید جز تو
 نبینی دگر تا هنرمند مردم
 چه خارت پیاشد ز گلزار دانش
 رشید و هدایت بهار و سمیعی
 زباغ ادب تا نبینیش خرم
 توای خاک تیره میندار خوارش
 نهان کردی آن کان جود و عطارا



که دل از عزیزان خود بر گرفتگی
 بتازم بپرت که خوش بر گرفتگی
 که رامش بدنمای دیگر گرفتگی
 زدی چنک و دامان داور گرفتگی

ادیبا چه خواری رسیدی زگیتی
 گرفتگی براز این قفس سوی مینو
 بتنک آمدی سخت زین تنک دنیا
 بجان آمدی از ستمهای گدو

همان دست همت که از خاک شستی	بدامان قدس گروگر گرفتی
بمینو درستی ادبیا که بگویند	که در سینه خاک بستر گرفتی
سوی گر زمان بر شدی شادمانه	دل از توده خاک اغبر گرفتی
بشارت که منزلگه جاودانی	بسر صدر عالم بیمبر گرفتی
سوی کوثر معنی آهنگ کردی	می از دست ساقی کوثر گرفتی
بسکه ادب نقش نام تو ماند	که ملک ادب را سراسر گرفتی

از آقای مظاهر مصفی متخلص به طوفان

در رثای ادیب روحانی

تا نقاب خاک روی مهر روحانی گرفت
 هاله غم روی چهر ماه نورانی گرفت
 آب شنگرفنی ز چشم خونفشانش شد روان
 ز آب شیب روی راه خاک ظلمانی گرفت
 آتش دل در بلای او زبانه بر کشید
 دیدگان بر آتش دل اشک افشانی گرفت
 این ستم نشکفت از گردون که او از دیر باز
 راه بد خوبی سپرد و رسم نادانی گرفت
 دانیان را چون زخود دانست دنیا در بر برد
 عالیان را نیز از نابخردی دانی گرفت
 سنک را هم سنک بالعل بدخشانی شمرد
 خاک اغبر را برابر بازرکانی گرفت
 زرکانی را بسر بر خاک اغبر برفشاند
 در بسنک بی بهالعل بدخشانی گرفت
 نور در بزم ادیبان چون نمی یارست دید
 از شبستان ادب شمع شبستانی گرفت
 بر غم را گفت تا باران محنت سر کند
 وز تن غم آشنایان نیز بارانی گرفت
 زند و افان ادب را در چمن او پر فشاند
 طبع آتشبار من زومرثیت خوانی گرفت

سرو قدان هنر را او بخاک اندر فکند
کارستان هنر زونا بسامانی گرفت
فرخی زودر بدامن پای از حسرت کشید
رودکی زو بر بدنان دست حیرانی گرفت
او بفردوسی به پیری در غم و خواری فزود
او هم از مسمود اقرار پشیمانی گرفت

شیر مردان و بلن را او بزندان در فکند
روبه از او خشم بر شیران زندانی گرفت
پیشوای راستین را او به بنداندر کشید
ورنه روبه شیر زینسان کی باسانی گرفت
شوکت آزادگان را چون نمی یارست دید
لاجرم زایرانیان حران ایرانی گرفت
جاغ دانش ایدرینا روپژمانی نهاد
کاخ بینش ای فسوسا راه ویرانی گرفت
نی چمانی نی چمانه نی شراب و نی چراغ
بزم جمع می پرستان را پریشانی گرفت
کو وصال و داوری چون شد صفا و کوبهار
هر یکی را از طریقی چرخ حد ثانی گرفت
چون شدند آندو ادیب خاورانی کی شدند
کی نهال این دو تن فررانه پژمانی گرفت
راه یک یک را بزد دزنه و جانشان ر بود
نوزنا سوده زاول راه بر ثانی گرفت
نوز در گل ناگرفته زر رخسار عطا
در بخاک تیره سیم موی روحانی گرفت
آنکه مر اهل ادب را بس گران آمد بدست
دیدنی این سوداگر آخر چون بارزانی گرفت
اینک ای نورانی ای نوباوه باغ وصال
کر تو چشم دانشی مردم فروزانی گرفت

این جهان دیوی است پیتاره ازو چندین منال
دیوکی هرگز تواند خوی انسانی گرفت
داغت از مَرک پدِرسخت او فتاد اما چه سود
چون بزاری دامن وصلش به نتوانی گرفت
گرچه برفرق فلک بر پای همت می بسود
لیک دانم گربکوشی جای او تانی گرفت

✽✽✽

روح روحانی ندرده است ونمیرد تا ابد
آنچه زو بگرفت گیتی جسم جرمانی گرفت
مرغ معنی بال مینوسوی مینو پر کشید
جان باقی دل بشادی از تن فانی گرفت
نیک بخت آنکو چوروحانی سبک پر بر کشید
شور بخت آنکو بگیتی درگران جانی گرفت
طبع طوفان در رنای شاعر شیرازیان
یاوری از شیوه شعر خراسانی گرفت

قسمت دوم
سوگواریه‌های مذهبی

محدثشدهم کاشانی

بازاین چه شوری است که درخلق عالمست
بازاین چه نوحه وچه عزا وچه ماتم است
بازاین چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صورخاسته تا عرش اعظم است
این صبح نیره بازدمید از کجا که کرد
کارجهان وخلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
دربار گاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه درزانوی غم است
جن وملك بر آدمیان نوحه میکنند .
گوبا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان وزمین نور مشرقین
پرورد در کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاد بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگردد
خون میگذشت از سراپوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته بیستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیوودر همه سیراب و میمکید
خاتم زقحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق میرسند
فریاد العطش زیبا بان کربلا
آه ازدمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آبدم فلك بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آن زمان سر ادا کردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیر کون شدی
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وارگوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که بیکراوشد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی

آن انتقام گرفتادی بروزحشر
با این عمل معامله دهرچون شدی
آل نبی چودست تظلم بر آوردند
ارکان عرشا بتلاطم در آوردند

بند چهارم

برخوان غم چوعالمیان را صلازدند
اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی زاخگر الماس ریزها
افروختند و بر جگر مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک معرشم نبود
کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشه ستیز در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز او جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاد بزنانو سر حجاب
تاریک شد زدیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون زحلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین بدروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب
از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بز زمین زدند
طوفان با آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبارچون به مزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه درخم گردون به نیل زد
 چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
 پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
 از انبیا بعضرت روح الامین رسید
 کرد این خیال وهم غلطکار کان غبار
 تا دامن جلال جهان آفرین رسید
 هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
 اودر دلست و هیچ دلی بی ملال نیست

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
 یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
 ترسم کزین گناه شفیعان روزحشر
 دارند شرم گز گنه خلق دم زنند
 دست عتاب حق بدر آید ز آستین
 چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
 آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک
 آل علی چو شعله آتش علم زنند
 فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
 گلگون کفن بهر صه محشر قدم زنند
 جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
 در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
 از صاحب حرم چو توقع کنند باز
 آن ناکسان که تیغ بصدید حرم زنند
 پس بر ستان کنند سری را که جبرئیل
 شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن زرگوار
 خورشید سر برهنه بر آمد ز گوهسار

موجی بجنیش آمد و برخاست کوه کوه
 ابری بیارش آمد و بگریست زارزار
 گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
 گفتی فتاد از حرکت چرخ بی قرار
 عرش آنزمان بلرزه در آمد که چرخ پیر
 افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
 آن خیمه ای که کیسوی حورش طناب بود
 شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
 جمعی که پای محملشان داشت جبرئیل
 گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
 با آنکه سرزد این عمل از امت نبی
 روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
 نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

برحربکا چون ره آن کاروان فتاد
 شور و نشور و وا همه را در گمان فتاد
 هم بانگ نوحه غلغله درشش جهت فکند
 هم گریه برملایک هفت آسمان فتاد
 هر جا که بود آهویی از دشت پاکشید
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
 شد وحشتی که شور قیامت بیاد رفت
 چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
 هر چند برتن شهدا چشم کار کرد
 بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
 بریسکر شریف امام زمان فتاد
 بی اختیار نعره هدا حسین ازو
 سرزد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس بازبان پر کله آن بصنعة الرسول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست
وین صید دست پا زده در خون حسین تست
این نخل فرگز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رساند بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده دور از لب فرات
کز خون او زمین شد جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طیان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید نا شده مدفون حسین تست
چون روی در بقیع بزهره خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

ای مونس شکسته دلان حال ما به بین
ما را غریب بی کس و بی آشنا به بین
اولاد خویش را که شفیعیان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا به بین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
واندر جهان مصیبت ما بر ملا به بین
نی نی در او چو ابر خروشان به کربلا
طنیان سیل فتنه و موج بلا به بین

تنهای تشنگان همه در خاک و خون نگر
 سرهای سروران همه بر نیزه ها به بین
 آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
 يك نیزه اش ز دوش مخالف جدا به بین
 آن تن که بود پرورشش در کنار تو
 غلطان بخاک معر که کربلا به بین
 یا بضعة الرسول ز این زیاد داد
 کوخاک اهل بیت رسالت بیاد داد

بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنک آب شد
 پیمانہ صبر و خانه طاقت خراب شد
 خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک
 مزغ هوا و ماهی دریا کباب شد
 خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
 دردیده اشک مستعان خون ناب شد
 خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
 روی زمین باشک جگر گون کباب شد
 خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست
 دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
 خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب
 از آه سرد ما تمیان ماهتاب شد
 خاموش محتشم که زد کر غم حسین
 جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد
 تا چرخ سقله بود خطائی چنین نکرد
 بر هیچ آفرید جفا این چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافل که چه بیداد کرده ای
 روز کین چها درین ستم آباد کرده ای

ببرطعنت این بس است که بر عشرت رسول
بیداد کرد خصم و تو امداد کرده‌ای
ہای زاده زیاد نکرد است هیچکے
نمرود این عمل که تو شداد کرده ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شفاوتست
در باغ دین چه با گل شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی وحیدر کرار کرده ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران
آزرده‌اش زخنجر پولاد کرده‌ای
ترسم ترا دمیکه به محشر درآورند
از آتش تو دود بمحشر درآورند

وصال شیرازی

این جامه سیاه فلك در عزای کیست
وین جیب چاك گشته صبح از بر برای کیست
این جوی خون که از مژه خلق جاریست
تا در مصیبت که و بر ماجرای کیست
این آه شعله و رکه زد لها رود بچرخ
زاندوه دل گداز و غم جانگزی کیست
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است
این سخت دل بدامن ما خونبهای کیست
گر نیست حشرو در غم خویش است هر کسی
در آفرینش این همه غوغا برای کیست
شد خلق مختلف ز چه در نوحه متفق
زینگونه جن و انس و ملك در عزای کیست
هندو و گبر و مؤمن و ترسا بیک غمند
این ناله از جهان شده تا آشنای کیست
ذرات از طریق صدا نوحه میکنند
تا این صدا ز ناله انده فزای کیست
صاحب عزاکسی است که دلهاست جای او
دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست

آری خداست در دل و صاحب عز خداست
ز آن هر دلی بتغزیه شاه کربلا است

بند دوم

شاهنشاهی که کشور دل تختگاه اوست
محنت سپاه دار ومصیبت سپاه است
آن شاه بی رعیت و سرداری سپاه
کاسلام درحمایت ودین درپناه اوست
آن سید حجاز که درکیش اهل راز
کفر است سجدگه نه بر خاک راه اوست
آن بیکسی که با همه آهن دلی سنان
برزخم دل زطعن سنان عذرخواه اوست
هرزخم دل دهانی پیگان زبان آن
و آن جمله یکر زبان بشهادت گواه اوست
گوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ
از دور آتشی است که درخیمگاه اوست
گفتی گناه اوچه که شمرش گلو برید
انصاف ورحم وجود و مروت گناه اوست
جزاینکه شد زیارت اوزندگی فرا
دیگرچه چاره بهرغم عمر گاه اوست
بر کر بلای او نرسد فنخر کعبه را
کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست

سبط نبی فروغ ده جرم نیرین
رخشنده آفتاب سپهر و فسا حسین

بند سوم

ایدل اگر ترا قدری درد دین بود
قدر حسین و تعزیه اش بیش ازین بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز
و آنکه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید
هارا بکام شربت ماء معین بود

ما آب سرد را بشکلف خوریم و او
 سیراب زاب خنجر شمر لعین بود
 ما اشک از وضایقه داریم و چشم ما
 بر چشمه سار کونر خلد برین بود
 ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات
 این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
 او بیدریغ سردهد از بهر ما به تیغ
 ما را دریغ از ودل اندوهگین بود
 ما پروریم جسم خود از ناز ای دریغ
 کان جسم ناز پرور او بر زمین بود
 عشرت کنیم تعزیه اش میکنیم نام
 حاشا که ره و رسم محبت چنین بود

هر لحظه سرگذشتی از وفاش میکنیم
 ناگشته زیب کوش فراموش میکنیم

بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد
 کازاده نشان خدنگ بلا نشد
 دور تو برخلاف مراد است ای دریغ
 بس کام ناروا شده کامت روا نشد
 از بوبشر گرفته بگو تا بمصطفی
 آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
 آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت
 یحیی نشد قتیل ز تیغ چرا نشد
 دندان مصطفی بشکست از عناد تو
 با حمزه از تو خسته زخم عنا نشد
 نشکافت از تو تارک حیدر ز تیغ کین
 یا درددل حواله خیرالنسا نشد
 ای طشت و اجگون مگر از حیل های تو
 در طشت پاره جگر مجتبی نشد

با این همه تطاول و با این همه جفا
ظلمی بسان واقعہ کربلا نشد
کاری نکرده ای که توان باز گفتنش
ور باز گویت نتوانی شغفتنش

بند پنجم

شاه عرب چوسوی عراق از حجاز شد
شد بسته راه مهرودر کینه باز شد
ایمان بکفر و سبحة بز نار شد بدل
اسلام پایمال و حقیقت مجاز شد
هر جا که نیزه ای زسری سر بلند گشت
هر جا که تاولی بدلی دلنواز شد
رازی نهران نماند زغمازی سنان
از بسکه رخنها بدل اهل راز شد
بر جسمها پاک و بدنهای چاک چاک
نعل سمند و خاک زمین پرده ساز شد
بنشست بسکه خاک و روان گشت بسکه خون
هر پیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد
از چار سودمید براو ناوک سریر
چندانکه شاه عرصه دین شاهباز شد
گردن چنان فراخت که بگذشت از سماک
رمح سنان چو از سرش سر فرآز شد
وانکه برهنه پرده نشین دختر رسول
زاورنک ناز بر شتری حجاز شد
آندم به بست راه فلک از هجوم آه
کافتاد راه قافله غم بکربلا

بند ششم

زینب چو دید پیکری اندر میان خون
چون آسمان وزخم تن از انجمن فرون

بیحد جراحی نتوان گفتنش که چند
 پامال بیکری نتوان دیدنش که چون
 خنجر درو نشسته چو شهپر که برهما
 بیکان درودمیده چو مژگان که از جفون
 گفت این بخون طییده نباشد حسین من
 این نیست آنکه در بر من بود تا کنون
 یکدم فزون نرفته که رفت از کنار من
 این زخمها به بیکراو چون رسیده چون
 گراین حسین قامت او از چه بر زمین
 وراین حسین رایت او از چه سرنگون
 گراین حسین من سراو از چه بر سنان
 وراین حسین من تن او از چه غرق خون
 یا خواب بوده ام من و گم گشته است راه
 یا خواب بوده آنکه مرا کرده رهنمون
 میگفت و میگریست که جانسوز ناله
 آمد ز خنجر شه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا
 ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دفتر زهرا چو این خطاب
 از ناقه خویش را بزمین زد باضطراب
 چون خاک جسم پاک برادر به بر کشید
 بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
 گفت ای گلو بریده سرانورت کجا است
 وز چیست گشته بیکر پاکت بخون خضاب
 ای میر کاروان که آرام نیست خیز
 ما را به بر بمنزل مقصود خوش بخواب
 من یکتن ضعیفم و یک کاروان اسیر
 «وین خلق بی همیت و دهری پراتقلاب»

از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق
 اندوه دل نشانمشان یا که التهاب
 زین العباد را زدو آتش کباب بین
 سوز تب از درون و برون تاب آفتاب
 گردل بفرقت تو نهم کوشکیب و صبر
 و ربی تو رو بشام کنم کو توان و تاب
 دستم ز چاره کوتاه و راه دراز بیش
 نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
 لختی چو با برادر خود شرح راز کرد
 رودر نجف نمود و سر شکوه باز کرد

بند هشتم

کایگوهری که چون تو نپرورده در نجف
 پروردگانت را ز تو آسوده در نجف
 داری خیر که نور دو چشم تو شد شهید
 اختاد شاهباز تو از شرفه شرف
 تو ساقی بهستی و کوثر به دست تو
 هین کودکان زار تو از تشنگی تلف
 این اهل بیت تست بدینگونه دستگیر
 ای دستگیر خلق نگاهای باین طرف
 این نور چشم تست که ناوک زنان شام
 دورش کمان گشاده چومزگان کشیده صف
 چندین هزار تن قدر انداز از قضا
 با آن همه خطا همه را تیر بر هدف
 هر جا روان ز سروقدی جوئی از گلو
 هر سو جدا ز تاجوری دستی از کتف
 تا کی جوار نوح لب تشنه بر گشا
 یعقوب سان بنال که شد یوسف ز کف

چون نوح بر گروه و چو یعقوب بر پسر
نفرین لاتدرکن و افغان لاسف
چندین زشکوه های دلش بر زبان گذشت
زان تن ز بیم طعنه شمر و سنان گذشت

بند نهم

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد
دور ستیز های نهان آشکار کرد
شد کربلا ز درد اسیری ز یادشان
واندوهشان زمانه یکی از هزار کرد
در پرده سرحق چو ندیدند کوفیان
بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد
بردند خوارشان به بر زاده زیاد
ناکس چو دید خواریشان افتخار کرد
کای آل بوتراب چو برحق نه بوده اید
رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد
طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود
گفت ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد
شکر خدا که دولت پاینده زان ماست
ناحق کسی که تکبه بناپایدار کرد
خواریم پیش خلق و به نزد خدا عزیز
ما را خدا ز روز ازل کامکار کرد
فردا که بهر ما و تو محشر بیا شود
بینی که کردگار کرا شرمسار کرد
در خشم رفت و خواست که خوارش بخون کشد
ترسید زانکه بار مکافات چون کشد

بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد
صبحی برای روز قیامت پدید شد
عهد ستم بال نبی باز تازه گشت
پیمان تازه با دل ایشان جدید شد

آن در سپاس‌کننده عثمان زیاد رفت
 وین شادمان که دهر بکام یزید شد
 اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان
 کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
 چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر
 آتین طشت زر سر شاه شهید شد
 با چوب خیزران بسر شه زدی که شکر
 کاین سر بریده قفل غم را کلید شد
 اندیشه شهادت زین العباد کرد
 دوزخ صفت بنعره هل من مزید شد
 زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش
 يك باره از حیات جهان نا امید شد
 زد جیب جامه چاک و بسر برفشاند خاک
 فریاد برکشید و به پیش یزید شد

گفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن
 حق را بخود زیاده براین خشمگین مکن

بند یازدهم

این غم رسیده را بمن مبتلا به بخش
 ما را نگه مکن بر رسول خدا به بخش
 بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند
 محرومیش به بین و بحرمان ما به بخش
 خونی دراو نماند که ریزی به تیغ کین
 ما را بریز خون و باین مبتلا به بخش
 بسیار خون ناحق ازین قوم ریختی
 او را بخون ناحق ما خونبها به بخش
 ما را کشی و دعوی اسلام میکنی
 یکتن بصدق خویش براین مدعا به بخش

بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر
 بر حرف او نظر مکن و ما چرا ببخش
 فرد است گردشتی از رفت در پذیر
 زار است برستیزه این بینوا به بخش
 هر چند دل زسنگ بود سخت تر ترا
 ای سنگ دل باین دل مجروح مابه بخش
 دانی که ما نبیره سالار محشر یح
 ما راز بیم پرسش روز جزا به بخش
 چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام
 اذان مدینه داد بآن بیکسان زشام

بند دوازدهم

چون خیمه زد زشام به یثرب امام ناس
 آسوده گشت عزت پیغمبر از هراس
 یعقوب اهل بیت بنی بابشیر گفت
 کاین مؤده را بمؤده یوسف مکن قیاس
 رو در مدینه قصه یوسف بگو بخلق
 وز گریه و پیرهن سخنی گوی در لباس
 آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت
 آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
 هر یک امید بار سفر کرده ای بدل
 تا بینیدش بکام و بیخت آورد سپاس
 دیدند خیمه زعزا قیرگون پلاس
 آن يك ز روی خویش خراشان ترش جگر
 و این يك زموی خویش پریشان ترش حواس
 يك کاروان ز زن همه مردان نشان قتل
 يك بوستان دروده ریاضینشان پلاس
 آن یادگار آل عبا شمع انجمن
 اهل مدینه واقع پراسان بالتماس
 برخاست ز آن میان و قیامت بیا نمود
 یعنی بیان واقعه کربلا نمود

بند سیزدهم

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی
کردی قیامت این همه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کاین نفس شعله ناک تو
آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی
قصه تو بود سوختن خلق سوختند
این حرف سوزناک مکرر چه میکنی
جان ترو فاخته را سوختن ز غم
شرح شکست و سرو و صنوبر چه میکنی
آه درون بطارم گردون چه می بری
آئینه سپهر مکدر چه میکنی
تشویش جان حیدر زهرا چه میدهی
شرح بلای آل پیمبر چه میکنی
صد دفتر از بلای حسین ارکنی رقم
نود یک از هزار میسر چه میکنی
گوئی سرش بطشت یزید آفتاب و چرخ
تعریف آفتاب باختر چه میکنی
گوئی شب و داع وی روز رستخیز
بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
چندانکه می نشینیم ازین ماجرای خموش
خونین دلم ز سینه خروشد که برخروش

بند چهاردهم

یارب به نور دیده زهرا و آل او
یارب بزخم بیکر اختر مثال او
یارب بآن سر ز سنان سر بلند او
یارب بآن تن زهیون پایمال او
یارب بآن سمنده که در دشت کربلا
یارب بخون را کب او گشته یال او

یارب بناله که اگر کافری کشد
مسلم بخود حرام شمارد قتال او
یارب بگریه که اگر دشمنی کند
دشمن اگر چه سنک بگیرد بحال او
یارب به بیکسی که اگر الفیث گوی
جستی امان ز تیغ بدادی مجال او
یارب بآنکه این همه را کرد و خصم را
بروی نسوخت دل ز یمین و شمال او
گر لطف و جرم آنکه ملول است بر حسین
بخشی و روز حشر بخوئی ملال او
ز آن سان که برکشنده او وصل او حرام
سازی حرام فرقت او پروصال او
شیرازیان که تعزیه اوست کارشان
بخشای جمله را و ز ذلت برارشان

قاآنی شیرازی

وفات ۱۲۷۰ هجری قمری

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا
از غم کدام غم غم سلطان کربلا
نامش که بد؟ حسین؟ ز نژاد که؟ از علی
مامش که بود؟ فاطمه جدش که؟ مصطفی
چون شد شهید شد؟ بکجا دشت ماریه
کی؟ عاشر محرم پنهان نه؟ برملا
شب کشته شد نه روز چه هنگام؟ وقت ظهر
شد از گلو بریده سرش؟ نی نی از قفا
سیراب گشته شد؟ نه کس آبش نداد او
که؟ شمر از چه چشمه ز سرچشمه فنا
مظلوم شد شهید؟ بلی جرم داشت نه
کارش چه بد؟ هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید؟ این یزید کیست
ز اولاد هند از چه کس؟ از نطفه زنا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه؟
نزد که؟ نزد زاده مرجانه دغا؟
ابن زیاد زاده مرجانه بد؟ نعم
از گفته یزید تخلف نکرد؟ لا؟

این نابکار کشت حسین را بدست خویش
 نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
 میر سپه که بد ؟ عمر سعد او برید
 حلق عزیز فاطمه نه ؟ شمر بی حیا
 خنجر برید و خنجر او را نکرد شرم
 کرد از چه پس برید نه پذیرفت ازو قضا
 بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
 شرط شفاعتش چه بود نوحه و بگا
 کی کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
 دیگر که ؟ نه برادر دیگر که اقربا
 دیگر پسر نداشت ؟ چرا داشت اینکه بود
 سجاد چون بد او ؟ بغم ورنج مبتلا
 ماند او بکربلای پدر ؟ نی بشام رفت
 با عز و احتشام ؟ نه باذلت و عنا
 تنها ؟ نه بازنان حرم نامشان چه بود
 زینب سکینه فاطمه کلثوم بی نوا
 برتن لباس داشت بلی گرد رهگذار
 بر سر عمامه داشت ؟ بلی چوب اشقیا
 بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم
 بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
 کی بود همسرش ؟ بلی اطفال بی پدر
 دیگر که بود ؟ تب که نمیکشت ازو جدا
 از زینت زنان چه بجا بود ازو دوجیز ؟
 طوق ستم بگردن و خلخال غم پیا
 گبر این ستم کند ؟ نه یهود و مجوس نه
 هندونه بت پرست نه فریاد ازین جفا
 قاتل نیست قاتل این شعرها بلی
 خواهد چه رحمت از که زحق درصف جزا

جیحون یزدی

حلال ماه محرم

باز ای مه محرم پر شور سر زدی
و اندر دلم شراره ز عاشور بر زدی
سختا که روی تو مگر از سنک کرده اند
اینک دو باره حلقه ماتم بدر زدی
باز آمدی و بردل مجروح من چو پار
از غصه بیشتر زدی و بیشتر زدی
تو آن نه مگر که بشر تافتی ز خیر
و آنکاه ره بزاده خیر البشر زدی
تو آن نه مگر که بجای کفی ز آب
پیکان بخلق اصغر خونین چکر زدی
آن سر که چرخ روی پیا پیش همی نهاد
بر نوک نی نموده بهر ره گذر زدی
دستی که آستین ورا بوسه داد چرخ
در قطع آن تو دامن کین بر کمر زدی
بامنقذین مره شدی یار پس ز مگر
نزد پدر عمود بفرق پسر زدی
تو خود همان مهی که به پیشانی حسین
باسنک جور نقشه شق القمر زدی
تو خود همان مهی که بمیل تنی شریر
در خیمه گاه آل پیمبر شر زدی

بر پیکر امام امم بازبان تیغ
 زخمی دهان نبسته که زخم دگر زدی
 شاهیکه خاک مقدم او روح کمیاست
 برنیزه سنان سرش از بهر زر زدی
 از کام خشک و چشم ترعترت رسول
 تا حشر شعله دردل هر خشک و تر زدی
 از روبهان چند برانگیختی سیه
 و آنکه بجزله پنجه باشیر نر زدی
 از دادگر نکشته بشرم و سکینه را
 سیلی برخ زمردم بیدادگر زدی
 زینب که در سیر زعلی بود یادگار
 او را بتازیانه هر بدسیر زدی

هر دم ز تست دیده جیحون کهر نثار
 تا باجه زهره برشه والا کهر زدی

در شهادت حضرت علی اکبر (ع) فریاد

جهان از گرد کین چون شام دیجور
 کز و تکمیل شد سرمایه عشق
 بجان خورشید مه خفاش کویش
 ز چهره اش خوشه چینی باغ رضوان
 ید و بیضا بدستش جز به بخشی
 چه سروی کانیا مفتون تدروش
 شب قدرش ز گیسو خانه زادی
 پدر را مانده یکتا همچو ذوالمن
 ز تاب غم روان از چشم آبش
 کمر بر بسته و بازو گشاده
 که برق از اشتعال او خجل شد
 پدر را هوش از و از سر بدر رفت
 وجودت واجب ایوان امکان
 قدر سیلی خود ابطال رزمت

چه شد در روز عاشورای پر شور
 علی اکبر آن پیرایه عشق
 مهین شهزاده کز حسن رویش
 ز لعلش گوشه گیری آب حیوان
 فروغ طور از رویش درخشی
 ز قامت در قبا بالنده سبوش
 صباح عیدش از رخ غم نهادی
 چو دید از کید چرخ و کین دشمن
 ز بی آبی شده از جسم تابش
 بقتلش نیز خیل دیو زاده
 چنان آن غیرت الله مشتعل شد
 بعزم زرم تا نزد پدر رفت
 زمین بوسید و گفت ایجان امکان
 قضا خالیگر خدام بزمتم

تن من بروان اندوه تنك است
مرا فانی کن اندر خویش بالذات
ترا تا کی غریب و زار بینم
چو شاهش این چنین سرگرم کین دید
بناچار آگهش اذن جدل داد
که ای دانای هر رازی کماهی
روان کردم کسی بر این معسکر
چو مارا شوق دیدار نبی بود
ولی اکبر بدانسان شور کین داشت
فرو پوشید خفتانی بقامت
حمایل کرد تیغی بر یسار ش
بخواند اسب عقاب و برنشستش
ز حل میخواست تا گیرد رکابش
سپهرش رفت کاید غایشه کش
بدین شایستگی شد تا بهیجا
چه شد مردانه نزدان عجایز
تو گفתי کاندرا آن پیکار کس نیست
بر آن خورشید عارض مات گشتند
چو دید آن شاهزاده بی هم آورد
ز بی افکند از آن اشار کشته
اگرچه زویلان را تاب و تاب بود
عنان پیچید سوز تشنه کامیش
بگفت ای صدم محیطت در هر انگشت
مرا سنگینی آهن بر افروخت
شهنش گفت ای پدر قربان جانت
بخاتم نیز دادش قوت قوت
دو باره عزم پر خاش عدو کرد
بهر سو که حسامش آتش انگیخت
گرفتندش سپه اندر میانه
بناگه متقدبن مره دون

دل مرا آرزوی اذن جنگ است
که التوحید اسقاط الافاضات
بچشم روز روشن تاری بینم
بدور چشمش ازغم اشک غلطید
وزین برد او بحق عزو وجل داد
بر این قوم از تو میخواهم گواهی
که بداشبه ز خلقت بر پیمبر
ز دیدارش دل فرسوده آسود
که نهجا برفلك نه بر زمین داشت
که بر باشد از آن شور قیامت
که بد مرخی کمتر جان نثارش
عقاب چرخ شد سرعت پرستش
ولی دل باخت از بیم عتابش
ولی از صولتش افتاد درغش
وز او هیجا بگردون چیست ملجا
ندا در داد بر اهل مبارزه
و گرهست اندر از بیمش نفس نیست
پرا کننده تر از ذرات گشتند
برون آورد تیغ و جست ناورد
عیان از هر طرف از گشته پشته
ولی افسوس کافرون تشنه لب بود
بسوی خضر جان باب گرامیش
علی اکبرت را تشنگی گشت
دل را تف خورشید عطش سوخت
بنه اندر دهان من زبانت
که الفت بدعقیقش را بیاقوت
رجز خوان از حقایق گفتگو کرد
سرازن بد که چون برک خزان ریخت
تنش شد تیر اعدا را نشانه
عمودش کوفت بر فرق همایون

فلك بين اسباو در خصم بگریخت
 بدست خصم بد سیرت سپردش
 که شد صدباره آن اندام نازک
 پدر را خواند و از اسبش نکون شد
 باشک از روی و مو شد گردشویس
 پس از تو خاک غم بر فرق دنیا
 خدا پیوندشان برده زییوند
 دوید از خیمه گه بیرون بشیون
 که زینب بود آن باام لیلی

شها جیحون که بد با تو درونش

بهر حال از محن آور برونش

ز بی تا بی بیال اسب آویخت
 بقلب دشمن بد قلب بردش
 زدندش آنقدر با تیر و ناوک
 چو کار از حد وسیل از سد برون شد
 شهنشه اشک ریزان تاخت سویس
 بگفت ای از رخ و قد خلد و طوبی
 بقتلت دست شستند از خداوند
 تنی ز اهل خبر گوید که یک زن
 دل من را نشاید داد فتوی

در شهادت حربین یزید ریاحی رضی الله عنه

از حق و باطل کتاب صف کشید
 شرك طبل زادفی الطنبور زد
 در دو سو کاراست بر خون ریختن
 آنکه مالک دیدمش مملوک شد
 هست گویا با حسینت رای جنک
 در رضای دیو مهر از جم مزین
 جنک خواهم کرد اکنون با حسین
 کز زمین تا حشر خون جوشد برون
 هی بخود لرزید چون شاخ درخت
 کانکه در اصلاب بد بانگش شنید
 از پی باطل زحق برگشته حر
 آنچه را جدوار خواندی بیش بود
 صلح می جستی و جنک آمد پدید
 اهرمن بندی سوی یزدان شوی
 اوفتد عباس را دست از بدن
 تارک اکبر شکافد از عمود
 بیکر قاسم بمیدان پایسمال

چون طلیمه روز عاشورا دمید
 نار لاف همسری بانور زد
 دید حر کز وضع جیش انگیختن
 گفت سور من سراسر سوک شد
 از عمر پرسید کای نام توننک
 بهر شیطان پنجه با آدم مزین
 گفت هان الیاس و عندا الراحین
 آنقدر امروز رانم جوی خون
 حر چو بشنید این سخن ز آن شور بخت
 آنچنان در سینه اش دل می طپید
 پس بخود گفتا که ای سرگشته حر
 آنچه از تو نوش دیدی نیش بود
 قند می پختی سرشک آمد پدید
 به که حال از کفرزی ایمان شوی
 این روا نبود که دست تو بتین
 تارکت را تاج عزت بر جنود
 بیکرت را جوشن فرو جلال

گردنت را طوقی از در عدن
ز انقلابش جیش گفتندی که خیر
دشت کین جنک دلیران دیده ای
تیغ تیزت سوسن و گل مینمود
چون شد اکنون کز غریبی کم سپاه
هان گر از شمشیر ترس و عارتست
گفت سیر خلدو دوزخ میکنم
یکطرف پیغمبر و یکسو یزید
بس دودست خود زغم بر سر گرفت
گفت ای دادار غفار الذنوب
گر دل خاصان تو بشکسته ام
و آنکه آمد تا بنزدیک خیام
کی گمان کردم که کوفی بی وفاست
توبه کردم لیک تو ابسم تویی
مهر تو فرعون را موسی کند
گرچه دل دادم بقرآن معتمد
گر بقرآن بخشیم شرمنده ام
گر بخوانی خیمه بر گردون زخم
چاکرم از لطف گر بنوازم
شاه گفت اهلا و سهلا مرحبا
گر تو بپسیرید ره ظاهر ز ما
بهر کی در انتقام از قطره شد
گر ز تو نسبت بما سرزد خطا
کفر اگر با ما رود ایمان شود
حر چو الطاف شه اندر خویش دید
گفت چون من اول آزر دم ترا
کز بد این قوم من در خجلتم
شاه فرمودش تویی میهمان ما
چون پسندم جای در میدان کنی
گفت شاهها تو مگر میهمان نه ای

کردن فرزند زهرا در گفن
تو جز از حق می نرسیدی ز غیر
کام از در چنک شیران دیده ای
کوی رزمت نای بلبل می نمود
کسوه اندامت ندارد وزن گاه
ور ز کشتن می هراسی کار تست
عارفانه طی برزخ میکنم
ادخلوها جفت ما هل من مزید
فطرتش هم تیغ وهم قرآن گرفت
کاشف الاسرار و ستار العیوب
بباز دل بر عفو عامت بسته ام
گفت از حرمر شد دین را سلام
همچو نمرودش سر جنک خداست
عفو خواهم لیک وهابم تویی
جذبه ت دجال را عیسی کند
هم سرم بر تیغ باشد مستعد
ور بتیغم سر ببری بنده ام
ور برانی غوطه اندر خون زخم
شاگردم از قهر گر بگدازیم
ای دو کونت بنده بند قبا
ما ره باطن نبریم از شما
مهر کی در انکسار از ذره شد
آن خطا اینجا بدل شد بر عطا
طاعت اری ما چمد عصیان شود
عشق واپس ماند را در پیش دید
اذن ده تا گردمت اول فدا
عزتم دادی منه در ذلتم
میهمان را جاست اندر جان ما
تن مشبک از دم پیکان کنی
که امان از جان و خان و مان نه ای

شد برزم و جیش را آواز داد
 بی نصیب از میده و از عاقبت
 رفته ام مور و سلیمان آدمم
 جان چه باشد جملگی جانان شدم
 از همه ییکانه با حق آشنا
 شرم دارید از رسول و از اله
 از ازل خود میهمان انبیا است
 خاطر میهمانی اینسانرا که خست
 مظهر حق را بکف ناید تیغ
 برق مانا رخت زی خرمن کشید
 رفت و آمدگه کنار و گه میان
 خود پیاده رزم را افشرد بی
 گفتمی از پشت نسیم افتاد کوه
 همچو برق اندر دل ایر مطیر
 ضعف برد از پای و افکندش زدست
 دید بر بالین خود جانی تمام
 از صفت بگسست و رو بر ذات رفت

بس زشه جست اذن گفتا خیرباد
 کای گروه دون دور از عافیت
 رفته ام گریان و خندان آدمم
 تن نهادم پای تا سرجان شدم
 خالی از خود گشتم و پر از خدا
 گرچه من رستم زجان لیک ای سپاه
 این شه لب تشنه کومهمان ماست
 میهمان را آب و نان بر رخ که بست؟
 آب این شط از بهایم نی دوینغ
 این بگفت و تیغ خصم افکن کشید
 خورد و زد تیغ سیک گرزگران
 ناگهانش اسب پی کردند و وی
 چون نگاه از پشت زین آن باشکوه
 شد همی تیغی بچشمش جای گیر
 پس به تن تیرش نشست و خون بجست
 بود او را نیمه جانی کز امام
 زیر لب خندان سوی جنات رفت

طبع جیحون تا که حر را بنده شد
 از مقالش صفحه مشک آکنده شد

در منقبت شاه ولایت اساس و رثاء حضرت عباس

درد هر دلا تا کی گه هالك و گه ناجی
 از صولت آن مایوس از دولت این راجی
 جز قلمز و وحدت نیست افتاده بمواجی
 هان از نظر کسرت ابلیس شد اخراجی

شو بنده شاه دین چند این همه محتاجی
 تا عرش بجان گردد بر فرس رعت محتاج

مصباح سبل حیدر مصداق کلام الله
 آن واجب ممکن سیر آن وحدت کثرت گاه
 هم در زمنش جر که هم بر فلکش خر گاه
 ادراک حضورش را ارواح بواشوقاه

شاهی که چوقد افراخت از بهر بروجاه
درخانه یزدان ساخت ازدوش نبی معراج

شیریکه حدوش را صحراى قدم بیشه
چون ذات خدا افزون ازحیزا ندیشه
ایزد زغدیرخم پر کرده ورا شیشه
برریشه تانك شرك زد عصمت او تیشه

باقی بر امر او ممدوح ترین پیشه
فانی بر نهی او مرجوع ترین منهای

چون او یکمند تیغ بر بست و گشود آید
از جسم روان خصم نزدش بدرود آید
جبریل ورا ساجد بر شمسۀ خود آید
رخساره عزرائیل از بیم کبود آید

تیرش ز هوا صدصد چون نیزه فرود آید
خواهد چون نخستین را بهر دو یهین آماج

ای سر کنوز غیب از ناصیه ات مشهود
وی حکم تو بر معدوم بخشد شرف موجود
بر خالق و در مخلوق هم عابد و هم معبود
بر واجب و در امکان هم ساجد و هم مسجود

بی عاطفت بر تخت مقهور بود نمرود
با دوستیت بردار منصور بود حلاج

آنحا که ولای تست تشریف ده آمال
نشکفت که با عیسی هم چشم بود دجال
تو معنی وجه الله از چهر بدایع فال
هالك همه غیر از تو کت فری هم لازال

باعزم تو همچون سیل پوینده شوند اجبال
حزم تو همچون کوه پاینده شود امواج

از چون تو پسر در فخر از صبح ازل اجداد
وز چون تو پدر در ناز تا شام ابد اولاد
چز حق نتواند کس اوصاف ترا تعداد
در بزم تومات اقطاب بر رزم تو محو اوتاد

از نیزه تو ارواح اندر شمار افراد

ورصارم تو افراد در مرتبه ازواج

شاهها تو بدین قدرت بر صبر که گفت پای

چون نزد برادر رفت بر رخصت کین عباس

گفت ای ز کف سیراب صد چون خضر والیاس

از تشنگی اطفال اندر جگر مالماس

وقت است که خواهیم آب زین فرقه حق شناس

من زند و تو عطشان وین شط ز دوسو مواج

ده کوش برین فریادگاندر حرم افتاده است

کوئی شررنیران اندر ارم افتاده است

یک طفل زسوز دل برخاک غم افتاده است

یک زن زغم فرزند اشکش بیم افتاده است

نه دست من از بیکر ز کف علم افتاده است

پس از چه نرانم اسب اندر بی استعلاج

سنگ محرم امروز پیمانہ صبر اشکست

آب ار نه بدست آرم بارست بدوشم دست

خود پای شکبیم نیست تادست بچشم هست

این گفت و سپند آساز مجمر طاقت جست

راه شط و دست خصم بانیزه کشود و بست

وز هبیت او بگریخت افواج پی افواج

زد نعره که ای مردم ما نیز مسلمانیم

گر منکر اسلامید ما بنده یزدانیم

وردشمن یزدانید ما وارد و مهمانیم

گر رنجہ ز مهمانید ما از چه گروگانیم

ورزانکه گروگانیم آخر زچه عطشانیم

ای میر شما بی تخت وی شاه شما بی تاج

آنکه بغرات افکنند آن توسن قهاری

میخواست که نوشد آب تائیش کند یاری

گفتا بخودای عباس کورسم فاداری

تو آب خوری اطفال درالمطش وزاری

پس اشک کران بردن دید اصل سبکباری
انگیخت سوی شه اسب از خصم گرفته باج

ناگاه کج آیش زد تیغ بدست راست
بگرفت سوی چپ مشک و آئین جدال آراست
جانش ز خدا افزود جسمش ز خودی گر کاست
دست چپش از تن نیز افتاد ولی میخواست

برخیمه رساند آب تا سر زتنش برجاست
بگرفت بدنجان مشک و زخون بدلش امواج

بردوخت خدنکش تن او باز فرس میراند
آشفته عمودش مغز او نیز رجز میخواند
با نوک رکاب از زمین گردان بهوا پراند
ناگاه کمانداری آتش بر زمین افشانند

پس خواند برادر را و زبای همانجا ماند
نی نی که بوی آنجا بود از جهتی معراج

شه شیفته دل برخاست بر مر کب کین بنشست
حد صف ز سپه بشکست تا جانب او پیوست
دیدش که شهبی بالا افتاده بجائی پست
نه سینه نه رو نه پشت نه پای نه سر نه دست

گفتا که کنون ای چرخ پشتم زالم بشکست
هان بر که گذارم دل یا با که کنم کنکجاج

ای شاه نجف بر مادور از تو شکست افتاد
بس زهر بشهد آمیخت بس نیست بهست افتاد
بدر الشهدا عباس تا آنکه زدست افتاد

این مهر توام در دل از عهد است افتاد
باید چو سواد از مشک مانده چو بیاض از عاج

گفتگوی حضرت سکینه

در سر نغمش پدر

در اینجا جیحون غزل معروف شیخ سعدی شیرازی

بارفراق دوستان بسکه نشسته بردلم
میروند نمیروند نافه بزیر محلم
تضمین کرده و خوب از عهد برآمده است

گفت سکینه با پدر نیست اگر چه قابلم
ماندن قتلگاه را بیش ز هرچه مایلم
لیک چه سود کز برت برد و نبرد موکلم

بار فراق دوستان بسکه نشسته دردلم
میروند و نمیروند نافه بزیر محلم

نه سر آنکه دل کنم من ز زمین کربلا
نه دل آنکه سر کنم با تو بدشت نینوا
یارب کس بروز من هیچ مباد مبتلا

برده دریده هوا بار کشیده جفا
راه پیش و دل به پس واقعه ایست مشکلم

سلسله و غل کهن جان کز دم همی ز نو
رنج سفر همی کند خرمن طاقتم درو
آه که ساریان من پر نفس است و کم شنو

ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم

گاه سوار گشتم نیست جهاز و محملی
وقت پیاده بردنم نیست بساط و محفلی
بن همه بدتر آنکه نی وصل ترا و سائلی

باد بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دل است همچنان در بهزار منزلم

چون سرت از بد اختران مهر صفت به نی شود
مایه سوز و ساز من جلوه و صوت وی شود
عمر بسر رسیده ام نور ترا به بی شود

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غائبی در نظری مقابلم

ایکه زیباک دامت صاحب مهدمن توئی
وز سخنان جان فرا و اهب شهد من توئی
داد نمیرم بکس داور عهد من توئی

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامت دست امید نگسلم

جان دو عالمت فدا بیی به تن اسیر من
عسرت من مجار تو شفقت تو مجیر من
بای کجا نهم که نی غیر تو دستگیر من

ذکر تو از زبان من فکرتو از ضمیر من
چون برود که رفته درک و در مفاصلم

سر زسیاه معجرم مهر نهفته در غسق
زرد رخم ز گردوخون ماه گرفته در شفق
سرخ لبم ز تشنگی گشته کی بود و خووده شق

گر نظری کنی کند گشته سبز ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

ای مه بانوان دین وی در درج لم یزل
چی چون راز عمر خود مرثیه تو ما حاصل
خاصه تو چه آورم مدح ترا بهر غزل

شیخ ادیب پارسی نیک سراید این مثل
چون زدلم بدرود مهر سرشته در کلم

از میرزا تقی علی آبادی صاحب دیوان

شیر در پستان ندارد مادرش
گفت چاره نیست اندر امر کن
که ز داور بود در پستان تیر
زان زمین سوی تو بشتافتم
شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر داور جافی و خونین بود
این بنوشد مرد گردد لایزال
آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
طفل را تیری رسید اندر گلو
جانش از پستان داور میسکند
داور بها ماند تا یوم الحساب
گر نویسم نامه گردد بز زخون
لخت لخت و شرحه شرحه چاک چاک
رحمت یزدان بر ایشان دمبدم
جان فدای یارشان و کارشان
معنی انا الیسه راجعون

دید اصغر تشنه گفتا خواهرش
گفت خواهرای برادر چاره کن
بر گرفت آن طفلرا از بهر شیر
گفت کت شیری گوارا یافتم
خشک اگر کامت ز شیر ما درست
شیر ما در صافی و شربین بود
آن بنوشد طفل و ما ندیک دو سال
طفل در آغوش زی میدان شتافت
ناگهان زان قوم میشوم عتو
خون بجای تیرش از لب میچکد
شد شهید آن طفل در آغوش باب
وان شهیدان دگر از حد فزون
سر فراز نیزه تن در خون و خاک
او فتاده گشته اندر دشت غم
این چنین رفتند پیش یارشان
گر ندانستی بدان ای ذوفنون

ولد

بهر امروزت همی خواندم امین
عندلیبان گلستان مرا
مهوشان جلوۀ زیبای من
مشکبوی لعلفام و رنگ رنگ
انی اعلم گفت مالا تعلمون
اینهمه اعزاز آدم از که بود

گفت با جبریل رب العالمین
رو ببین این خیل مستان مرا
سرخوشان نشاء صبحهای من
یک چمن گل در میان خاک و سنک
تابدانی که خداوند تو چون
باعث ایجاد عالم از چه بود

تخم افشاندم کنون بر میبزم
 عشق از من نشاء بود از وجود
 مظهری میخواست عشق با کرا
 جبرئیل آمد در آن ماتمکده
 وزد گرسوختگان و کشتگان
 که بسایه اسب شه در میخزند
 يك چنین آنجا ستاده در میان
 گفت جبرئیل این همانا محشر است
 هست از آواره هدل داوری
 دید شد جبرئیل با خیل ملک
 ای رسول عقل ای روح الامین
 گفت از عرشت سلام آورده ام
 گفت بر گویا بجان فرمان کنم
 گفت فرمودت خداوند و دود
 بر خداوندان خداوندی تراست
 ای رموز آموز علم من لدن
 ای حسین عشق و ای ابوبصیر
 تو غریب افتاده آن یاران شهید
 بین که عرش از پاد آمد زین ستم
 بر خود انصاف آرا از این جور ستم
 گفت با خیل ملا يك آمدم
 گفت بنما تا به بینم لشکرت
 بجزود لم تر وها در سبق
 آن جنود اندر من است ای خوش خبر
 جبرئیل این نه نار موسی است
 جبرئیل حال عشق اندر تو نیست
 این حدیث ذبح اسمعیل نیست
 تو در او بینی همه جور و جفا
 گفت آب آرم ز دریای کرم
 آب او خود میبرد خاک مرا
 با هوایش در تموزودی خوشیم

غرض عمان بود گوهر میبزم
 گر نبود نور او عالم نبود
 روی پرس این کشتگان خاک را
 دید از یکسو رده اندر رده
 زینب و کلثوم و دیگر کودکان
 که لسان از تشنگی در میزند
 از دوسو آن کشتگان و آن زنان
 نی که حشر از بهر عدل داوار است
 نیست دروی غیر ظلم و کافری
 بهر تکریمیش گفت النصر لک
 بهر چه از عرش رانندی بر زمین
 از خداوندت پیام آورده ام
 جان دیگر نیست تا قربان کنم
 گر نبود تو خداوندی نبود
 در دو گیتی آنچه پیسنندی تراست
 ای تو مقصود و مراد از امر کن
 احمد دین حیدر کرار بدر
 آن زنان آن طفلکان نارسید
 رخصتی ده تا بر این اعدا ز من
 گفت من ز انصاف خود آنسو ترم
 گفت من از بهر آن يك آمدم
 گفت باید بود چشم دیگر تر
 که به پیغمبر بیاوردی زحق
 که بر اعدا دارم از ایشان ظفر
 جبرئیل این نور نار عیسی است
 تا بگویم کشتگان را حال چیست
 قصه بر غصه ها بیل نیست
 من همی بینم صفا اندر صفا
 گفت من خود اندران دریادرم
 سیل او از راه خاشاک سرا
 ماهی آیم و مرغ آتسیم

تینخ بر سر همچو افسر برده ایم
گفت من ای تشنگان را آب جوی
تشنه عشق از دود ریاسیر نیست
تو دبستان مرا طفل نوی

تشنگی چون آب کوثر خورده ایم
تشنه اویم نه تشنه آب جوی
آب اوجز از دم شمشیر نیست
گرچه ملک علم را گیسوی

ولد ایضاً

در جهان از آدمیزاد و پری
کز سلیمان دیو برد اند نبرد
من سوم انگشتی دارم بیباد
تا کد امین زان سه یک افزون بود
هیچکس انگشتی پر خون ندید
آنکه نثار الله و ابن نثاره
چو بر جا خدائی کرده اند
فی جوار الله جان پاکشان
داشتند از وی دریغ آنخاک را
کوفیان چون خون پاکش ریختند
زان میان غارتگری برجسم شاه
دیدد در انگشت شه انگشتی
آفتابی در نشانده بر هلال
زین سخن انگشت بردندان بایست
دانی او را بی سخن دست خدا
دست قدرت اوست اندر کن فکان
کوفی استاده پی انگشتی
قصه مرد لعین را بازگو
ظلم را اتمام ده بر آن همام
حربه میجت آن لعین اندر مصاف
برده بر انگشت شه مالید سخت

راویان گویند دو انگشتی
وان علی اندر رکوع اتفاق کرد
که بیاد دوست با انگشت داد
آری آری آنکه او پر خون بود
جز در انگشت شهید ابن شهید
بود جار الله و ابن جاره
خون حق چون آب مطلق کرده اند
سربنیزه تن بخون و خاکشان
که پیوشانند تن صد چاک را
زان سپس بر جامه اش انگیختند
نی سری دید و نه موزه نه کلاه
حلقه در گوشش هلال و مشتری
اندر انگشت خدای ذوالجلال
کاین سخن را جای هیچ انگشت نیست
کی بود انگشت از دستی جدا
روید الله فوق ایدیمم بخوان
قطع بیعی کن الله اشتری
غصه آن نازنین را بازجو
بر تمامانیست ظلم نا تمام
حربه اشکسته بدید اندر مطاف
در شکستی ریزرز و لغت لغت

عہان سامانی

ہر کہ را اسرار حق آموختن
مہر کردند و دہانش دوختن

کسآہ میدانداری این دل رسید
اسب عشرت را سواری کردنت
زین می عشرت مرا پرکن رکاب
سرگران بر لشکر مطلب زنان
شرح میدان رفتن شہ سر کنم
سرور و سر حلقہ اہل یقیسن
خویشتن را دور از آن تنہا بدید
ہر تدارک خاطرش میخواست کرد
کرد با اسب از سر شفقت خطاب
گردد نعلت سرمہ چشم ملک
ای ز مبداء تا معادت نیم گسام
وی بمعنی جلوآت در جان و دل
وز براق عقل چابک خیز تیر
دیدہ وا کن وقت معراج منست
ای عجب معراج من باشد بروز
روز عاشورا شب بلدای من
ای سم نازم زمان ہمت است
رو بکوی دوست گردی رهنمون

دیگر م شوری بآب و گل رسید
نوبت پا در رکاب آوردنت
تنگدل شد ساقی از روی صواب
کز سر مستی سبکبارم عنان
روی در میدان این دفتر کنم
باز گویم آن شہ دنیا و دین
چونکہ خود را یکہ و تنہا بدید
قد برای رفتن از جا راست کرد
پا نہاد از روی ہمت در رکاب
کای سبک پی ذوالجناح تیز تک
ای سماوی جلوہ و قدسی خرام
ای بصورت کرد طی آب و گل
ای برفتار از تفکر تیز تیر
رو بکوی دوست منہاج منست
بد شبب معراج آن گیتی فروز
تو براق آسمان ییمای من
بس حقوقا کز منست برگردنت
کز میان دشمنم آری برون

پس بچالاکی به پشت زین نشست
ای مشمش ذوالفقار دل شکاف
آنقدر در جای خود کردی درنگ
هان و هان ای جوهری خاکستری
من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک
من ترا صیقل دهم از آگهی
شد چو بیمار از حرارت ناشکیب
چون که فاسد گشت خون اندر مزاج
در مزاج کفر خون شد بیشتر



این بگفت برد سوی تیغ دست
مدتی شد تا که ماندی در غلاف
تا گرفت آئینه اسلام زنگ
زنگ این آئینه می باید بری
کن تو این آئینه را از زنگ پاک
تا توان آئینه ز صیقل دهی
مصلحت را خون ازوریزد طیب
نیستر باشد بکار اندر علاج
سر بر آورد ای خدا را نیستر

خواهرش بر سینه و بر سر زنان
سیل اشکش بست بر شه راه را
در قفای شاه رفتی هر زمان
کای سوار سرگران کم شتاب
تا بیوسم آن رخ دلجوی تو
شد سراپا گرم شوق و مست ناز
دید مشکین موئی از جنس زنان
زن مگو مرد آفرین روزگار
زن مگو نقش درش نقش جبین
باز دل بر عقل میکرد عنان
میدراند پرده اهل راز را
بنجه اندر جامه جان میبرد
هر زمان هنگامه سر میکند
اندرین مطلب عنان از من گرفت
میکند مشتی بس آواز بلند
سرخوش از صهبای آگاهی شدم
مدعی کو کم کن این افسانه را
کار عاقل رازها بنهفتن است
خشت بردر بازدن بی حاصل است
لیکن اندر مشرب دیوانگان

رفت تا گیرد برادر را عنان
دود آهش کرد حیران شاه را
بانگ مهلا مهلنش بر آسمان
جان من لختی سبک ترزن رکاب
تا بیوسم آن شنکنج موی تو
گوشه چشمی بآنسو کرده باز
بر فلک دستی و دستی بر عنان
زن مگو بنبت الجلال رخت الوقار
زن مگو دست خدا در آستین
اهل دل ز آتش اندر جان زنان
میزند ما مخالف ساز را
صبر و طاقت را گریبان میدرد
گر کنم منعی فزون تر میکند
من از گوش اوزبان از من گرفت
کآنقدر در پرده مطلب تا بچند
دیگر اینجا زینب الهی شدم
پند بی حاصل مده دیوانه را
کار دیوانه پریشان گفتن است
مشت بر سندان نه کار عاقل است
همرهی صعب است با دیوانگان

همراهی به عقل صاحب شرع را
 همتی باید قدم در راه زن
 غیرتی باید بمقصد ره نورد
 شرطه آمد نمودن قطع راه
 بس زجان برخواهر استقبال کرد
 همچو جان خود را در آغوشش کشید
 کای عنان گیر من آیا زیبایی
 بیش پای شوق زنجیری مکن
 با تو هستم جان خواهره مسفر
 خانه سوزان را تو صاحب خانه باش
 جان خواهر در غم زاری مکن
 معجز از سر پرده از رخ و امکان
 هست بر من ناگوار ناپسند
 هر چه باشد تو علی را دختری
 با زبان زینبی شاه آنچه گفت
 با حسینی لب هر آنچه او گفت راز
 کوی عشق آری زبان خواهد از عشق
 بازبان دیگر این آواز نیست
 ای سخنگو لحظه خاموش باش
 تابه بینیم از سر صدق و صواب
 گفت زینب در جواب انشاء را
 عشق ما کز یک مشیم زاده ایم
 تربیت بوده است بر یک دوشمان
 تا کنیم این راه را مستانه طی
 هر دو در انجام طاعت کاملیم
 تو شهادت جستی ای سبط رسول
 خود نمائی کن که طاقت طاق شد
 حالتی زین به بسرای سیر نیست
 شرحی ای صدر جهان این سینه را
 قابل اسرار دید آن سینه
 ملک هستی منهدم یکباره کرد

تا از وجوئیم اصل و فرع را
 صاحب آن خواه مرد و خواه زن
 خانه پرداز جهان چه زن چه مرد
 بر سر رهرو چه معجز چه کلاه
 تارخش بوسد الف را دال کرد
 این سخن آهسته در گوشش کشید
 یا که آه دردمندان در شبی
 راه عشق است این عنان گیری مکن
 تو بیا این راه کسوی من بسر
 باز نان در هم رهی مردانه باش
 یا صدا بهرم عزاداری مکن
 آفتاب و ماه را رسوا مکن
 از تو زینب گر صدا گردد بلند
 ماده شیرا کی کم از شیر نری
 باحیسنی گوش زینب می شقت
 شه بسگوش زینبی بشنید باز
 فهم عشق آری بیا نخواهد از عشق
 کوش دیگر مجرم این راز نیست
 ای زبان از پای تا سر کوش باش
 شلوهز زینب چه میگوید جواب
 کای فروزان کرده مهر و ماهرا
 لب بیک پستان غم بنهاده ایم
 پرورش در جیب یک آغوشمان
 هر دو از یک جام خور دستیم می
 هر یکی امر دگر را حاملیم
 من اسیر برا بجان کردم قبول
 جان تجلی ترا مشتاق شد
 خود نمائی کن در اینجا غیر نیست
 عکسی ای دارای جان آئینه را
 مستعد جلوه آن آئینه را
 برده پندار او را باره کرد

معنی اندر لوح صورت نقش بست
خیمه زد در ملک جانش شاه غیب
معنی خود را بچشم خویش دید
آفتابی کرد در زینب ظهور
شد عیان در طور جانش رایتی
عین زینب دید زینب را بعین
طلعت جانرا بچشم جسم دید
غیب بین گردید با چشم شهود
دید تابی در خود و بی تاب شد
صورت حالش پریشانی گرفت
خواست تا بر خرمن جنس زنان
دید شه را لب بدنمان میگردد
رخ زبی تابی نمی تابی چنین
کرد خودداری ولی تابش نه بود
از تجلیهای آن سر و سهمی
سایه سان بر پای آن پاک اوفتاد
از رکاب ای شهسوار حق پرست
شد پیاده بر زمین زانو نهاد
پس در آغوشش نشانید و نشست
گفتگو کردند با هم متصل
دیگر اینجا گفتگو و راه نیست
باز دلرا نوبت بیماری است
جستجویی از گرفتاران کنید
عاشقی بیداست از زاری دل
پای تافرقش گرفتار تب است
رنکش از صفرای سودا زرد شد
چشم بیمار اکتان فر هاست
هر که را اینجادلی بیمار هست
میدهد یاد از زمانی کان امام
خواهرش را بر سر زانو نشانند
گفت ای خواهر چو برگشتی ز راه
جان بقربان تن بیمار او

آنچه از جانخواست اندر دل نشست
بسته شد ز آب یقینش رنگ رب
صورت آئینه را در پیش دید
ذره زان آتش وادی طور
خر موسی صعقا ز آن آیتی
بلکه با عین حسین عین حسین
در سرا پای مسما اسم دید
خواند بر لوح وفا نقشش عهد
دیده خورشید بین پر آب شد
دست بی تابی به پیشانی گرفت
آتش اندازد انالا علی زنان
کز تو اینجا پرده داری میزد
در حضور دوست بی تابی چنین
ظرفیت در خورد آن آتش نبود
خواست زینب تا کند قالب تهی
صیحه زدغش کرد و بر خاک اوفتاد
پای خالی کن که زینب شد زدست
یر سر زانو سر یانو نهاد
دست بردل زد دل آوردش بدست
این بآن و آن باین از راه دل
پرده افکنند و کس آگاه نیست
ای پرستاران زمان یساری است
پرشی از حال بیماران کنید
نیست بیماری چو بیماری دل
سرگران از ذکر یارب یارب است
پای نا سر مبتلای درد شد
اندوین جاروی صحبت باشما است
با خبرزان ناله های زار هست
سرور دین مقتدای خاص و عام
پس کلاب از اشک بر رویش فشاند
هست بیماری مرا در خیمگاه
دل فدای ناله های زار او

بسته بند غمش جان نزار
دردل شب گوزدل آهی کند
زان مؤسس این مقرنس طاق راست
جانفشانی را فتاده محض
پرسشی کن حال بیمار مرا
زاستین اشکش زچشمان پاک کن
با تفقد برکشایند دلش
گر بود بیهوش باز آرش بهوش
آنچه برلوح ضمیرت جلوه کرد
هرچه نقشی صفحه خاطر مراست
جمله را برسینه اش افشانده ام
این ودیعت را پس از من حامل اوست
اتحاد ما ندارد حد و حصر
من کییم خورشید او کی آفتاب
واسطه اندر میان ما توئی
عین ماهستیم و ما بی کم و کاست
قطب باید گردش افلاک را
چشم بر میدان گمارای هوشمند
کن خبر آن محیی اموات را
پس وداع خواهر غمیدیده کرد
ذوالجناح عشقش اندر زیر ران
گر بظاهر گام زن درفش بود
در زمین از چند روی ره نورد
داد جولان و سخن کوتاه شد

بسته بند ولایش صد هزار
فاله گر در سحر گاهی کند
زان مروج انفس و افاق راست
جانستانی را ستاده منتظر
جستجویی کن گرفتار مرا
دور از آن رخساره گرد و خاک کن
عقدۀ گرهست در دل بگسلش
در وحدت اندر آویزش بگوش
جلوه ده برلوح آن سلطان فرد
و آنچه ثبت سینه عاطر مراست
از الف تا با بکوشش خوانده ام
بعد من در راه وحدت کامل اوست
اوحسین عهد و من سجاد عصر
در میان بیماری او شد حجاب
بزم وحدت را نمیکچند توئی
در حقیقت واسطه هم عین ماست
محوری باید سکون خاک را
چون من افتادم تو او را کن بلند
ده قیام آن قائم با لذت را
شدروان و خون روان از دیده کرد
در روش گامی بدل گامی بجان
لیک در باطن روان در عرش بود
لیک سرمه چشم گرویش کرد
دوسترا وارد بقر بانگساز شد

میرزا ایحیی مدرس اصفهانی

دستگردی

ترکیب بند

بند اول

ای مبتلای غم که جهان مبتلای تو است
پیر و جوان شکسته اندر عزای تو است
هم قبله گاه اهل سمک خاک در کت
هم سجده گاه خیل ملک کربلای تو است
ای جان محترم که ز جانهای محترم
چون نی نواز واقعه کربلای تو است
ای برلقای دوست تو مشتاق و عالمی
مشتاق خاک کوی تو بهر بقای تو است
ای بر لب هوای تو مفتون و کشوری
مفتون اشتیاق تو اندر هوای تو است
کلیگون قبا زعکس شفق آسمان هنوز
از هجر روی اکبر گلگون قبای تو است
درخون طپید مرغ دل مجتبی چو دید
درخون طپیده قاسم نو کد خدای تو است
گردید اسیر سلسله غم علی چو دید
زنجیر کین بگردن زین العباہ تو است

روحی فلاك اى تن اطهر كه از شرف
 خون خدا توئی و خدا خونبهای تو است
 جسمی و خاك اى سرانور كه برستان
 آیات حق عیان زلب حقنمای تو است
 گاهی بدیر راهب و كه بر سر درخت
 كه بر فراز نیز و كه خاك جای تو است
 گویم حكایت از بدنت یا كه از سرت
 یا از عیال و بیكس و غمدیده خواهرت

بند دوم

در کربلا چه قافله غم کشود بار
 از غم هزار قافله آمد در آن دیار
 آمد هلال ماه عزا در عزا شدند
 بدران آسمان ولایت هلال وار
 نیلی شد از عزارخ کلگون اهل بیت
 رویش سپید باد سپهر سیاه کار
 لشکر همی رسید گروه از بی گروه
 دشمن همی ستاد قطار از بی قطار
 شاه حجاز را ز وفا کس نشد معین
 میر عراق را ز جفا کس نگشت یار
 استاد بهر خواری يك شه هزار خیل
 آماده بهر کشتن یكتن دو صد هزار
 از مویه رفت از دل اهل حرم شکیب
 از گریه رفت از تن آل بنی قرار
 آن دم كه راه آب بر آن فرقه بست خصم
 آفاق پر شر رشد و افلاك پر شرار
 لب تشنه گشت آل نبی وز برایشان
 آبی نبود جز دم شمشیر آبدار
 خوردند آب از دم شمشیر و شیر خصم
 پیران سالخورده و طفلان شیر خوار

آندم بر اهل بیت نبی کار زار شد
کاماده گشت بسط نبی بهر کار زار
اصحاب با وفاش زهر سو بهر طرف
بگرفت بهر یاری او نقد جان بکف

بند سوم

چون زد بدشت کربلا شاه دین علم
آمد بجان آل عبا زان علم آلم
کیتی لوای کفر کند تا بدهر راست
از کین نمود رایت شرع رسول خم
با کافران گمان نبرم کافر آن کند
کان قوم بی حقوق به شاهنشاه امم
آوردش از حجاز و مخالف عراق و زآن
شور و نوا حصار عرب راست تا عجم
تا زآن بسوی مهلبکه انصار پی به پی
غلطان بخاک ممر که اصحاب دمبدم
بر سر کسش نماند بجز تیغ اشقیا
در بر کسش نمانده بجز نیزه سستم
چون چار موج کشتی بی بادبان حسین
مایل شدش سفینه هستی سوی عدم
مصحف نگر که سم ستوران سطور آن
بنمود چون دویار موافق جدا زهم
موسی نگر که سامری امت از جفا
اصل و اساس هستی او کرد منهدم
عیسی به بین که ازستم فرقه یهود
گردید پاره پاره تن او بدار غم
حیدر به بین که آمد محراب او تراب
شمشیر کین نموده دو تا فرقه ازستم
این حرتم کشد که بهین نجل بو تراب
لب تشنه جان سپرد بنزد دو نهر آب

بند چهارم

چون اذن جنك اكبر زيبا جوان گرفت
آتش بخرمن همه پير و جوان گرفت
از حلقه های چشم وز كيسو عقاب را
ليلی ركاب و زينب مضطر عنان گرفت
جان عزيز شاه جهان را بلب رسيد
دهر آن جهان جان چه زجان جهان گرفت
چون عاشقان عسرش بسير جنان شتافت
چون طايران خلد ره آشيان گرفت
دشمن كر از هنرار كريان شد از هراس
خاتم شبيه خاتم پيغمبران گرفت
لب تشنه جان سپرد لب آب آنكه خضر
ز آب دهانش زندگي جاودان گرفت
شهزاده چون سوار بر اسب عقاب شد
بابش پياده دست سوي آسمان گرفت
گفت اي خدا تو شاهدي اينك كه راه رزم
بر ناكسان پيمر آخر زمان گرفت
آن پيكری كه زينت آل رسول بود
از هر كنار تير بلا درمیان گرفت
آن قامتی كه سرو رياض بتول بود
از هر كنار تير بلا در میان گرفت
آن قامتی كه سرو رياض بتول بود

اينك علی اکبرم از ظلم و کين كشدند
قوم رسول بين كه رسول امين كشدند

بند پنجم

آه از دمی كه غرق بخون در برابرش
افتاده دید قامت زیبای اكبرش
يك جا بخاك خفته جوانان مهوشش
يكسو بخون طپیده علمدار لشكرش

پامال یکطرف شده پامال قاسمش
 بر تیر کین هدف شده حلقوم اصغرش
 عالم بآب غرقه شود تشنه جان سپرد
 شاهی که بود آب روان مهر مادرش
 چون دید کشته اکبر و عباس و قاسمش
 چون دید تشنه اصغر و عثمان و جعفرش
 آمد بسوی نعش علی اکبر جوان
 بنهاد سر به سینه و بنشست در برش
 گفت ای ندیده کأم که خوش خفته بخاک
 بعد از تو خاک بر سر دنیا و افسرش
 ای سرو سرفرازتر از طوبی اینکه کند
 باد سموم حادثه از ریشه تا برش
 کشتی ای اختر سحری زان نهان که چرخ
 همچون تو کوته است سحر عمر اخترش
 خفتی تو استراحت و باب غریب را
 الا غمت نمانده پرستار دیگرش
 کر ناطق است ذکر تو پیدا بمنطقش
 ورساکت است یاد تو پنهان بخاطرش

چون تشنه لب شهید شدی از ره جفا
 بعد از تو خاک بر سردنیای بی وفا

بند ششم

از یاوران حی چوتهی شد خیام اوی
 و زبهر وی نماند کس از یاورن وی
 طی شد بساط صبر حسین آن زمان که دید
 کورا بساط هستی اصحاب گشته طی
 شه چون جدی ستاد بر گرد او عیال
 چون فرقدان دو دیده کشادند بر جدی
 آمد بسوی خیمه عباس و اکبرش
 خالی فتاده دید چو بستان بفصل دی

گفتا بیا که موسم یاریت
 گفتا بیا که جای تو خالیست یابینی
 ره سخت و بای سست و خطرناک بادیه
 از پیش رفته‌اید و بجا مانده‌ام زپی
 بز خیمه گاه ال نبی بانک العطش
 برپا دراز گروه مخالف نوای نی
 خیزید بهر یاریم از قتلگاه هان
 بینید آه زاریم از خیمه گناه هسی
 آمد بسوی معرکه تنها شه حجاز
 با کافران کوفه و با ظالمان رعی
 گفت ای گروه بود من جد رسول پاک
 کاندز زمانه کرده بیان راه رسد وی
 بهر ثواب آب بال نبی دهید
 و در دارد این گناهی فی ذمتی علی

واحسرتا که در عوض آب تیره کین
 بر سینه اش رسید ز بیداد مشرکین

بند هفتم

چون بهر شاه تشنه جگر یاوری نماند
 عباس و قاسمی و علی اکبری نماند
 از کید و کین اختر بی مهری ای سپهر
 از بهر یاوریش بگو اختری نماند
 الا نشان ناوک اعداتی نکشت
 الا برای زیب سنانها سری نماند
 سیراب تشنه بجز از ناو کی نکشت
 ای وای خنجری بجز از خنجری نماند
 سلطان دین برابر دشمن بروز رزم
 بهرش رکاب گیر بجز خواهری نماند
 از بهر حفظ پیکر خود کهنه جامه خواست
 و آخر زسم اسب خسان پیکری نماند

میخواست ناصری و زاصغر کسی نداشت
 آخر ز حرب تیر جفا اصغری نماند
 این داغ سوزدم که پس از قتل شاه دین
 خیمه گاه جز تلخا کستری نماند
 این غیر تم کشد که ز اهل حریم شاه
 الا اسیر آل زنا دختری نماند
 از جور چرخ و کینه اختر جفای دهر
 بر اختران برج حیا زیوری نماند

درد که از شرارت آن فرقه شریر
 گشتند بانوان حریم خدا اسیر

بند هشتم

چون بر تراب جا پسر بو تراب کرد
 بس فخرها بعرش الهی تراب کرد
 لرزید عرش غلغله در فرش شد پدید
 چون بر تراب جا پسر بو تراب کرد
 گردون اساس عزت حیدر بیاد داد
 گیتی بنای ملت احمد خراب کرد
 دشمن نکرد بیم و نترسید از حساب
 کوراجفا فزون و ستم بی حساب کرد
 خونس حلال کرد و آبش حرام ساخت
 در محنتش در نك و بقتلش شتاب کرد
 با آنکه بود آب روان مهر مادرش
 در حیریم چگونه ازو منع آب کرد
 آن تن که آفتاب ازو نور میگرفت
 دشمن چرا کداخته از آفتاب کرد
 بر کام خشک گشته و بر حلق تشنه اش
 آخر بجای آب عدو خون ناب کرد
 در این عزا ز چشمه چشم رسول بود
 خونیکه آسمان بدل شیخ و شاب کرد

باهیج آفرید روانیست آنچه شمر
یا بهترین سلاسه ختمی مئاب کرد
آنان که بود ازرخشان مهر درحجاب
بر اشتران سوارفلك بیجباب کرد

سبط نبی پناه عجم سید عرب
لب تشنه جان سپرد لب آب تشنه لب

بند نهم

افتاد چون گذارا اسیران بقتلگاه
شد گریه تابماهی و شد ناله تابماه
هم غرقه گشت پیکر ماهی زسیل اشك
هم نیزه گشت آئینه مه زدود آه
جمعی کشاده روی در افقان با آبه
قومی بریش موی بفریاد یااخواه
از گریه گشت دید کروبیان سپید
از موبه گشت چهره قدوسیان سیاه
گفتا سکینه مویه کنان موکنان بیاب
کامشب کجا بریم من و خواهران پناه
یک کاروان حقیر چه کوئیم ویک گروه
یک خاندان اسیر و چه سازیم و یک سپاه
گویا که هست بردن ناموس ما تواب
گویا که نیست ریختن خون ما کناه
آمد زخیمه دختر میر عرب برون
ناگاه اوفتاد بر آن پیکرش نگاه
بر خاک تکیه کرد تنی دید ناتوان
کورا بدوش ختم رسل بود تکیه گاه
دشمن برهنه کرده تشش را پی لباس
ظالم جدا نموده سرش را بی کلاه

پس باتن شریف برادر خطاب کرد
وز آه آتشین دل عالم کباب کرد

بند دهم

گفت ای بخون طلبیده مکرم برادرم
کافتاده بزوی زمین در برابرم
آیا تو آن حسین منی کز شرف نمود
بردوش خود سوار تر اجداطهرم
گر من کفن نکردم و پسر دمت بخاک
معذور دار از آنکه بسر نیست معجرم
بر خاک می نشینی و نشینم بچشم
ای خاک بر سرم که من از خاک کمترم
گفتی میازخیمه برون رخ مکن کی بود
تا نزد دشمنان نمائی محقرم
درخیمه گه گذشتم و بیرون نیامدم
تا شد دو تا زنیغ جفا فرق اکبرم
صا بر شدم بهرستم و هر بلا ولی
هر کز نمی رود دو مصیبت ز خاطرم
این داغ سوزدم که میان دو نهر آب
لب تشنه جان سپرده اندر برابرم
این درد کاهدم که یکی کنهه پیراهن
گفتی بده که تا نبرد کس ز پیکرم
آن پیرهن بچسم شریف نماند و گشت
عریان در آفتاب تنت خاک بر سرم
برخیز کز وداع تو بر جان زخم شرار
کاینک ز خدمتت بتحسر مسافرم
بس قصه ختم کرد و بمحمل سوار شد
از پرده بی حجاب درون پرده دار شد

بند یازدهم

آن سر که آفتاب ازومی گرفت نور
خولی نهاد بر سر خاکستر تنود

آن تن که بود زینت آغوش مصطفی
 بنمود بایمال عدو ازستم ستور
 آل رسول را چو اسیران زنگبار
 دادند سر برهنه بی بازارها عبور
 از کوفه تابشام نمودند زیب نی
 آن سر که داشت سینه زهرادر او سرور
 يك شعله نور بود نمود از دوجا طلوع
 گاهی ز دیر راهب و گاهی ز نخل طور
 کوئی درخت کوفه نه کز نخل طور بود
 پس یافت نور حق ز چه از شاطه اش ظهور
 در کوفه ران زاده مرجان را شکافت
 خونیکه در مدینه شفا داد چشم کور
 ظالم بخشم آمد با چوب دستیش
 می زد بلعل شاه جگر تشنه از غرور
 باشاه زاده گفت که ای دخت بو تراب
 یزدانشان ز جامه عزت نمود عور
 حالی بنزد او چو کیزان ستاده اند
 با آنکه در کنزشان ایستاده اند حور
 زینب بگریه گفت کز این ظلمان چه باك
 زیرا که در قضای خدائیم ما صبور

واندر رموز عشق گرفتار سوز عشق
 ابلیس را چه کار بدرك رموز عشق

بند دوازدهم

پیمود چون ز کوفه جبرس راه شام را
 از صبح کوفه دید توان شام شام را
 کمتر ز اهل کوفه نشد جور اهل شام
 شرح کدام گویم و وصف کدام را
 دادند شام بر سر بازارها نگاه
 آل عبا و عزت خیر الا نام را

از خاندان عصمت و ز دودمان فیض
 بنگر چگونه داشت فلک احترام را
 تا بنگرند عترت خیرالبشر اسیر
 بزمی نهاد و داد صلاحی و عام را
 در طشت زر نهاد و سرشاه و کس ندید
 طالع زطشت زر شده بدر تمام را
 می خورد گاه باد و میزد گهی زکین
 چوب جفا بلب شه و الا مقام را
 پس ظالمی برسم کنیزی طلب نمود
 نو باوه رسول علیه اسلام را
 بهر عیال و عترت خیرالبشر بشام
 دادند جا خرابه بی سقف و بام را
 زین دشت بر بلیه زین راه بر خطر
 بجی بکش زمام بسمند کلام را

کین نظم جانگه از دل مصطفی کداخت
 قلب پیرو و جگر مرتضی کداخت

سیاست الحسینی

در تاریخ ۷ محرم ۱۳۴۳ برابر مردادماه ۱۳۰۴ چامه ذیل را سروده
 و در روزنامه نسیم صبا که بطور هفتگی منتشر میشد چاپ گردید اکنون
 پس از سی سال در این مجموعه چاپ و از نظر خوانندگان میگذرد .

ح . کوهی کرمانی مدیر نسیم صبا

ذق الموت ان شئت العلی و اطعم الردی فنیل الامانی بالمیته مکسوب

ابن ابی الحدید

شاهد مقصود را آری بچنگ	ترك جان و سر نما تا بیدرنك
جز به ترك جان نمی آید بکف	نام نيك و عزت و مجد و شرف
نیست جز رستن زقید زندگی	راه باقی بودن و پاینده گی
اصل هرذلت بود حب حیات	وه چه خوش گفت آن حکیم باثبات

تا شود این مطلب از بهرت عیان
هر که بگذشت از سروجان مردوار
ناجی هر ملت و هر مملکت
کاشف هر صنعت نغز و مفید
ما حی بنیاد هر جور و ستم
تا نپوشیدند ز آسایش بصر
مقصد و منظورشان حاصل نشد
کاوه دل از جان بکند آنکه فکند
ز استقامت اردشیر بسایگان
همچنین یعقوب لیث رویگسر
تا وطن را بعد صد جهد و تعب
گر فدا کاری بو مسلم نه بود
درو عدوانشان نمی آمد بسر
در ره علم و ادب ز ایرانیان
میرو سالار فداگان حسیق
سرور آزاد مردان جهان
آنکه کرد از بهر نوع خود فدا
نیست کس غیر از حسین ابن علی
از برای نصرت اسلام و دین
ساخت بر خود امن و آسایش حرام
گفت جان دادن بعزت روز جنگ
داد سرمشق فداکاری بما
کای مسلمانان گراز جان بگذرید
میجهد از ظلم و جور ظالمان
زیر بار ظلم رفتن چون لثام
از برای حفظ استقلال دین
ترک جان گفتن بود بهتر سلاح
گر حسین آن خامس آل عبا
نامی از اسلام از قرآن نبود
از تدابیر یزید زشت خسو

شرح احوال بزرگان را بخوان
مانده نام وی بنیکی پایدار
باعث پیدایش هر سلطنت
واضح هر علم و قانون جدید
قائدين و پیشوایان امم
تا نیفکنند خود را در خطر
کارها شان بر مراد دل نشد
کردن ضحاکیان را در کمند
مملکت بگرفت از اشکانیان
شد مصمم بهره رنج و خطر
داد آزادی ز حکسام عرب
اقتدار آل مروان می فزود
ملت ایران نمی شد نامور
با شرف ابن مقفع داد جان
کاندرین ره برد از عالم سبق
پیشوا و مقتدای انس و جان
مال و جان خویش در راه خدا
این سخن گویم با آواز جلی
بهر محو کینند ظلم ظالمین
تبیخ جانبازی بر آورد از نیام
بهر است از زندگی کردن بنک
تا نیارد رو دگر خواری بما
ور ز نفع شخصی آسان بگذارید
می شوید اقوای اقوام جهان
بر مسلمانان بود شرعا حرام
حفظ آزادی قوم مسلمین
نیست جز این مایه فوز و فلاح
جان شیرین را نمیکردی فدا
هیچ اثر اردین و ازایمان نبود
دشمن پیغمبر و آئین او

میکرفتندی طریق اردتباد
 منتشر می شد معاصی وذنوب
 گشتن اندر خلق فاش و آشکار
 پیروی با رغبت میل شدید
 فعل او سرمشق بهر امت است
 دین جد خویش را منکوب دید
 بهر دفع ظلم او شد متحد
 تا شود کفر یزیدی بر ملا
 که بر آورد از نژاد او دمار
 گشت محو وماند بی نام و نشان
 عالمی از نور او پرتو گرفت

چون رسید اینجا سخن باصد شتاب

پس کنم و الله اعلم با الصواب

دین حق میرفت مردم را زیساد
 نام احمد محو می شد از قلوب
 شرب خمر و... بازی و قمار
 خلق می کردند ز اعمال یزید
 کاو خلیفه هست کارش حجة است
 چون حسین آن وضع نا مطلوب دید
 سر کشید از بیعت آن مستبد
 تن بکشتن داد در دشت بلا
 کفر ویرا ساخت آنسان آشکار
 دودمان آل مروان از جهان
 زنده شد اسلام و جان نو گرفت

نظام وفا

در شهادت حضرت علی اصغر

مرغك لب تشنه پسر بسته ام
 نيك فرجامی ز آغازت دهم
 آتشی خود سوز از بها تا سریم
 بچه پروانه چون پروانه است
 بسرداو را جانب میدان جنك
 غنچه خود را گرفته در بغل
 ای زخون مستمندان شسته روی
 کودکان را در عطش کشتن خطاست
 سر زبی تا بی بروی دوش باب
 همچنان استاده ای در پیش رو
 دست آزید و کمان بگرفت سخت
 خواهم این استاده را آماج تو

هان بیا ای کودک دل خسته ام
 تا باوج عشق پروازت نهم
 ما گروه از اکبر و گر اصغریم
 طفل ما از عشق کی بیگانه است
 بس در آغوشش جوجا ننگ گرفت تنك
 گلبنی در برك ریزان اجل
 گفت ای نا مردمان تند خوی
 کشتن من گر روا پیش شماست
 طفل را از ناتوانی رفته تاب
 تسافت در دورش سپیدی گلسو
 حرمله آن کینه جوی تیره بخت
 گفت ای چرخ برین منهای تو

از گمان چون تیر در پرواز شد از گلوی نواز کی خون باز شد

از حسین مسرور سخنیار

شب یازدهم محرم (عاشورا)

نکو تر بتاب امشب ای روی ماه
بسا شمع رخشنده تابانک
حریفان بیکدیگر آمیخته
بیکسوی ساقی بسررفته زدست
بتاب امشب ای مه که افلاکیان
مگر نوح بیند کزین موج خون
بیند خلیل خداوند گسار
کند جامه موسی به تن چاک چاک
مسیحا به بیند گر این رستخیز
محمد سر از غرقه آرد برون

که روشن کنی روی این بزمگاه
ز باد حوادث فرو مرده پاک
صراحی شکسته قدح ریخته
ز سوی دگر مطرب افتاده مست
بینند جسات بازی خاکیان
چسان کشتی آورد باید برون
ز قربانی خود شود شرمسار
عصا بشکنند بر سر آب و خاک
صلیب و سلب را کند ریز ریز
به بیند جگر گوشه اش غرقه خون

چهارده بند «صبحی بیدگلی»

نقل از نسخه خطی «دیوان استاد بزرگ صبحی بیدگلی کاشانی»

متعلق به آقای پرتو بیضائی

ترکیب بند در مرثیه حضرت اباعبدالله الحسین

بند اول

افتاد شامی که بکسار اقی نگوون
افکنند چرخ مغر ز رین و از شوق
اجزای روزگسار ز بس دبدد انقلاب
گندامهات اربعه ز آبنای سیه دل
آماسه قیامت موعود هر کسی
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال

خورد چون سر بریده از این طشت و از گون
در خون کشید دامن خفتان بولسگون
گردید چرخ بجرکت خاک بی سکون
گفتی خلل افتاد بشرکیب کاف و نون
کایزد وفا بوعده مگر میکند کذون
چون ناخنی که غمزده آلابش بخون

یا گوشواره که سپهرش ز گوش عرش هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغری است پیش لب آورده آفتاب بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون

جان امیر بد روز وان شه حنین
سالار سروران سرازتن جدا حسین

بند دوم

افتاد رایست صف پیکار کربلا اب تشنه صید وادی خونخوار کربلا
آنروز روز آل نبی تیره شد که تافت چرن مهر از سنان سر سردار کربلا
بومره غنچه لب گلگونش از عطش و زغونش آب خورده خس و خار کربلا
لغمت جگر نواله طفلان بسی پدر و ز آب دیده شربت بیمار کربلا
ماتم فکند رحل اقامت دمی که خواست بانگ رحیل قافله سالار کربلا
شد کار این جهان زوی آشفته تا دگر در کار آن جهان چکنند کار کربلا
کویم چه سرگذشت شهیدان که دست چرخ در خون نوشته برد و دیوار کربلا

افسانه که کس نتواند شنیدنش
یارب باهل بیت چه آمدن دیدنش

بند سوم

چون شد بساط آن نبی در زمانه طی آمد بهار گلشن دین رازمان دی
یثرب به باد رفت به تعمیر ملک شام بطحی خراب شد به تمهانی ملک ری
سرگشته بانوان حرم کرد شاهدین چون دختران نعش به پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از باوران قوم نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و برهر که میگذشت می شست ز آب دیده غبار از عذاروی
بنهاد رو بروی برادر که یا ابا در بر کشید تنک پسر را که یا بنی
غمگین مباش آمدمت اینک از قفا دلشاد دار میرسمت این زمان ز بی

آمد بسوی معرکه آنکه زبان گشود
گفت این حدیث و خون دل از آسمان گشود

بند چهارم

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی یا در جهان نمائند کس از امت نبی
ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر از امت نبی نبود ملت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین نگذشته است آنقدر از رحلت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند دستی که بود در کرو بیعت نبی
یارب تو آگهی کسه رعایت کسی نکرد در حق اهل بیت نبی حرمت نبی

این ظلم را جواب چه گویند روز حشر
ما را چونیست دست مکافات داد ما
بر کوفیان تمام بود حجت نبی
گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی

بس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد

لب تشنه کرد کوشش و آبش کسی نداد

بند پنجم

چون تشنگی عنان ز کف شاهدین گرفت
بس بی حیای آه که دستش بریده باد
از پشت مجتبی چگر پاره پاره ریخت
هم پای پیل خاک - رم را بیاد داد
از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش
گشتند انبیا همه گریان و بوالبشر
از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت
از نو جهان عزای رسول امین گرفت
پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

کردند پس به نیزه سری را که آفتاب

از شرم او نهفت رخ زرددد نقاب

بند ششم

شد بر سر سنان چه سر شاه تاجدار
افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی
از خیمه هاز آنش بی-داد خصم رفت
عریان تن حسین و بتاراج داد چرخ
نگرفت غیر بند گران دست او کسی
رخسار بخون خضاب و عروسان اهل بیت
آن يك شکسته خار اسیریش در چگر
افکند آسمان بزمین تاج زر نگار
آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
چون از دورن خمگیان برفلک شرار
پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
آن ناتوان کز آل عبا ماند یادگار
گشتند بی حجاب به جمازها سوار
این يك نشستند کرد یتیمش بر عندار

کردند رو بکوفه پس آنکه زخیمه گاه

وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه

بند هفتم

چون راهشان بمرکه کربلا فتاد
اجزای چرخ منتظم از یکدیگر کسیخت
تابان به نیزه رفت سر سروران زینش
از تند باد حادثه دیدند هر طرف
مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی
ناکه نگاه پر دگی حجله بت-ول
گردون بفکر سوزش روز جز افتاد
اعضای خاک متصل از هم جد افتاد
جمازه های پردگیان از قفا فتاد
سروی پسر درآمد و نخلی زبا فتاد
در جستجوی گشته خود تا کجا فتاد
بر پاره تن علی مرتضی فتاد

بیخود کشید ناله هذا اخی چنان کز ناله اش بگنید گردون صد افتاد

بس کرد و پیرب و یثرب و ازدل کشید آه
طلان بگریه گفت بین یا محمد آه

بند هشتم

این رفته سر به نیزه اعدا حسین تست
این آهوی حرم که تن پاره پاره اش
این پرکشاده مرغ همایون بسوی خلد
این سر بریده از ستم زال روزگار
این مهر متکسف که غبار مصیبتش
این ماه منخسف که بر او زاشک اهل بیت
این لاله گون عمامه که در خلد بهر او
این مانده بر زمین تن تنها حسین تست
در خون کشیده دامن صحرا حسین تست
کش پرزتیر رسته بر اعضا حسین تست
کز یاد برده ماتم یحیی حسین تست
تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست
کوئی گسسته عقد ثریا حسین تست
معجز کبود ساخته زهرا حسین تست

اناک چو کرد دل تهی از شکوه بار رسول
گیسو گشود و دیدسوی مرقد بتول

بند نهم

کای بانوی بهشت بیا حال ما بین
در انتظار وعده محشر چه مانده
بنگر بحال زار جوانان هاشمی
آن گلبنی که از دم روح الامن شکفت
آن سینۀ که مخزن علم رسول بود
آن گردنی که داشت حمایل زدست تو
با این جفا نیند بشیمان وفا نگر
ما را بعد هزار بلا مبتلا بین
بگذر بما و شور قیامت بیا بین
مردانشان شهید وزنان در عزرا بین
خشک از سموم بادیه کربلا بین
از شست کین نشانه تیر جفا بین
چون بسمالش بریده تیغ از قفا بین
با این خطا زنده دم از دین حیا بین

لختی چو داد شرح غم دل بمادرش
آورد رو به پیکر پاک برادرش

بند دهم

کای جان پاک بینو مراجان به تن در بیخ
عریان چراست این تن بی سر مگر بود
شیر خدا بخواب خوش و کرده گریه چرخ
خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر
گرد آفتاب یثرب و بطحی غروب و تافت
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون
از تیغ ظلم کشته تو وزنده من دریغ
بر کشتگان آل پیغمبر کفن دریغ
رنکین بخون یوسف من پیرهن دریغ
بخرم ز سبزه دامن ربیع و دمن دریغ
آل زیاد کامروا در وطن دریغ
شمری زشام بازوسهیل از یمن دریغ
در خون او حنا بکف اهرمن دریغ

گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب
تا حشر ماند بردل من حسرت جواب

بند یازدهم

چون بیگسان آل نبی در بدر شدند
سرهای سروران همه برنیزه و سنان
از ناله‌های پردگیان ساکنان شهر
بی شرم امتی که نترسیده از خدا
ز اندیشه نظاره بیگانه پرده پوش
دست از جفا نداشته بر زخم اهل بیت
خود بانی مخالفت و آل مصطفی
چندی بکوفه داشت فلک تلخ کامشان
آنکه زکوفه برد بخواری بشامشان

بند دوازدهم

چون تازه شد مصیبتشان از ورود شام
نا کرده فرق آل نبی را ز مشرکان
داد آن نشان به پردگیتی کاین مراکنیز
گفت این بطعنه کاین اسرار اوطن چه شهر
کردند بر بزید چه عرض سرسران
بردند پیش او سر سالار دهر را
گفتا یکی زمجلیسیان شرمی ای بزید
کفری چنین ولاف مسلمانی ای بزید
تنگش ز تو یهودی و نصرانی ای بزید

بند سیزدهم

ترسم دمی که برشش این ماجرا شود
ترسم که در شفاعت امت بروز حشر
ترسم کزین جفا نتواند جفا کشی
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان
باشد کراز داور محشر امید عفو
مشکل که ترشود لبی از بحر مغفرت

کی باشد اینک که گرم شود کبرو دار حشر
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر

بند چهاردهم

یارب بنای عالم از این پس خراب باد
تا روز داد خواهی آل نبی شود
آلوده شد جهان همه از لوث این گناه
بر کام اهل بیت نگشتند يك زمان
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول
از نوك نيزه تافت سر آفتاب دین
آنكو دلش بحسرت آل نبی نسوخت
در موقف حساب صباحی چو پا نهاد
افلاك را درنك و زمین را شتاب باد
از بیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
دامان خاک شسته ز طوفان آب باد
در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد
هرجا که چشمه ایست بمالم سرآب باد
در برده کسوف نهان آفتاب باد
مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد
جایش بسایه علم بوتراب باد
کامیدوار نیست به نیروی طاعتی
دارد ز اهل بیت امید شفاعتی

پایان

